



خوبتر حالا، حرف میزنم

Soraya Estandiary
Jetzt spreche ich
Meine eigene Geschichte

Estandiary
ich
Geschichte

LICHTENBERG

نوشتۀ ثریا - ملکہ اسبق
به ترجمۀ معصومہ عامری

«حالا، خودم حرف میزنم»

۶.....	کابوس
۱۶.....	در مسیر سرنوشت
۳۶.....	تماشاه - خانه دربار
۶۰.....	آغاز ماجرای مصدق
۷۴.....	فرار و بازگشت
۹۶.....	شب زنده داری ها، سوگواری ها
۱۱۲.....	از کاخ سفید تا کرملین
۱۳۲.....	طلاق
۱۵۲.....	من و عشق و حرف مردم

تصاویر، صحنه هائی از فیلم ایتالیائی «سه چهره یک زن»

... گمان میکنم، این حق را دارم که
خودم هم حرفی بزنم، چرا که به تصور
من حقایق ساده زندگی از تمام
افسانه‌هایی که دربارهٔ من جعل کرده‌اند
جالبتر است...



کابوس

اوائل بهار بود و چند روزی بعد از طلاقم از شاه ایران. در آن ایام در شهر کلن آلمان غربی پیش پدر و مادرم زندگی میکردم. بعد از مدتها گوشه گیری و خانه نشینی، تصمیم گرفتم از منزل خارج شوم و کمی خرید کنم. لباس ساده ای پوشیده بودم تا توجه کسی را جلب نکنم و شناخته نشوم. همانطور که داشتم در خیابان مرکزی شهر گردش میکردم ناگهان متوجه شدم راه رفتن معمولی را بکلی فراموش کرده ام. پشت سرهم به رهگذران تنه میزدم و مجبور میشدم از آنها معذرت خواهی کنم. پاهایم سالم بود چشمانم نقصی نداشت، اما هفت سال ملکه بودن باعث شده بود مهارت اکتسابی عبور از میان جمعیت را از دست بدهم.

ملکه ها عادت دارند که افراد معمولی همه جا با تعظیم و تکریم راه را برایشان باز کنند. البته من هم، در زمانی که ملکه‌ی ایران بودم، بارها درشانه‌لیزه‌ی پاریس یا ویاننتوی رم قدم زده بودم. ولی در این گردشها همیشه عده‌ای از ملازمین درباری راه را برایم می‌گشودند.

اما حالا، تک و تنها درمیان جمعیت رها شده بودم. به اولین چهارراه بزرگ که رسیدم، بکلی دست و پای خود را گم کردم. نمیدانستم چطور میتوانم، بدون اینکه زیر ماشین بروم خودم را از این طرف به آن طرف خیابان برسانم. حال زندانی محکوم به حبس طویل‌المدتی را داشتم که ناگهان آزادش کرده‌اند و نمیتواند خودش را در محیط کاملاً غریبه، جمع و جور کند.

اسفناکتر از راه رفتنم، اتومبیل راندم بود. در تهران، هر وقت پشت فرمان می‌نشستم، موتورسواران پلیس پیشاپیش راه را برای عبورم باز میکردند. چراغ قرمز یا سبز برایم معنایی نداشت. حالا در جنگلی از علامتها و خط‌ها و چراغهای راهنمایی و رانندگی گم شده بودم.

پارک کردن اتومبیل را بلد نبودم. راه و رسم بتزین زدن را نمیدانستم. نمیدانستم چه موقع و چند دفعه باید روغن موتور را عوض کرد. بالاخره دیدم چاره‌ای جز اسم‌نویسی در کلاس رانندگی ندارم. و به این ترتیب بود که آموختن راه و روش

زندگی عادی را دوباره شروع کردم.



هفت سال تمام در دربار ایران ناز پرورده شده بودم. در این مدت حق نداشتم دست به سیاه و سفید بزنم. در شأنم نبود که، مثلا، شخصا برای مهمانم چای در فنجان بریزم. هر قدمی که برمیداشتم، و به شکلی به دنیای ماورای دربار مربوط میشد، می بایستی از پیش و بطور رسمی برنامه ریزی شده باشد. این تشریفات با چنان کبکبه و دبدبه و جلال و جبروتی توأم بود که گاه حس میکردم، در این میانه فقط عروسک خیمه شب بازی هستم.

اجازه نداشتم پول توی کیفم بگذارم. حتی انجام خریدهای جزئی بعهده‌ی یک آجودان مخصوص بود. بعنوان نمونه، هیچوقت نتوانستم بینم یک صورت حساب هتل چه شکلی دارد. حق نداشتم از روی یک صورت غذای معمولی غذا انتخاب کنم. هرگز نفهمیدم انعام دادن به پیشخدمت چه صیغه‌نی است. مدتها پس از طلاق هم، در برابر این بدیهیات پیش پا افتاده بکلی درمانده بودم و ناچار میشدم برای حل امور عادی زندگی از مادرم کمک بگیرم.



افراد عادی احتمالا به شرح مصائبی این چنین خواهند خندید. اما منظور من از این مقدمه‌ی مختصر اینست که

در همین آغاز بگویم زندگی من، تا حد غیرقابل تصویری، از مسیر عادی بدور افتاده بود.

هجده ساله بودم که باشاه ایران ازدواج کردم و این باعث شد حس استقلال و اتکا به نفس طبیعی ام به ناگهان سرکوب شود. در بسیاری از زمینه های زندگی امکان پرورش فکری پیدا نکردم و علیرغم رشد سنی، یک کودک به تمام معنی باقی ماندم. همه ی این عوامل باعث شد در بازگشت به زندگی طبیعی و واقعی یکباره به عقده های روانی مختلف دچار شوم. بنظرم میآید موجود بی فایده ای بیش نیستم. در تهران همیشه گروهی از مشاوران و دوستان و درباریان دور و برم بودند و صدها برنامه ی اجتماعی داشتیم. اما حالا ناگهان به قعر تنهایی و عبث بودن پرتاب شده بودم.

این تغییر ناگهانی محیط و شرایط زیست، بخصوص از این نظر برایم شاق و غیرقابل تحمل بود که زندگی درباری بتدریج تمام خصوصیات شخصی و طبیعی ام را مسخ کرده بود. بچه که بودم بگو و بخند و بازی را دوست داشتم. موجودی سر بهوا و محتاج محبت بودم. با تن دادن به ازدواج سلطنتی در شرایطی گرفتار آمدم که در آن گسترش روابط انسانی غیر ممکن بود. انگار مرا در یک قفس طلایی جاداده بودند، قفسی که در پشت میله های آن حق نداشتم، جز حرفهای دست دوم غربال شده، کلامی بشنوم. البته این جزئیات را که فلان یا

بهمان پشت سرم چه غیبت کرده است با آب و تاب فراوان بگوشم میرساندند، اما هیچ راهی یا وسیله‌ای برای پی بردن به صحت یا سقم این خیرچینی‌ها نداشتم. واقعیت جز این نبود که هرکس که بحضور من می‌آمد فقط و فقط به صلاح و منفعت شخص خویش میاندیشید. هیچکس نمیتوانست نسبت به من، یعنی به آن زنی که درمقام من قرارداداشت، احساس صمیمیت کند. درشرایطی این چنین بود که کم کم معیارهای لازم برای تشخیص واقعیت و مجاز را از دست دادم.



به عقیده من، شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمهایی که از ابتدای کودکی به اسارت زندگی تصنعی سلطنتی درمی‌آیند، هرگز قادرنیستند واقعیت غم‌انگیز پیرامون‌شان را لمس کنند و تشخیص دهند درذهن اطرافیان‌شان حقیقتا چه می‌گذرد. تا آنجا که بمن مربوط میشد، هرگز کسی را پیدا نکردم که درددهای خصوصی مرا، دراولین فرصت، برای دیگران جار نزند. با پی بردن به این فاجعه، بتدریج خودم را عادت دادم هرکلمه را، پیش از آنکه از دهانم خارج شود، دقیقاً سبک سنگین کنم، و باگذشت زمان متوجه شدم چه هنرپیشه‌ی ماهری شده‌ام: هنرپیشه‌ای که نقشش به این منحصر شود که درتمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز جلوی بروز احساساتش را بگیرد و جز ادامه‌ی این نقش غم‌انگیز، که به

قیمت از دست دادن طبیعت اصلیش تمام میشد، چاره‌ای نداشته باشد.



حالا به ناگهان، قالی قرمز را از زیر پایم کشیده بودند. تمام آنچه را که برای حفظش حتی تن به مسخ شدن داده بودم از من ربوده بودند. آرزو داشتم میتوانستم داخل یک سوراخ موش بخزم و در تنهائی بحال خودم گریه کنم؛ گرچه حتی طرز گریه کردن را هم فراموش کرده بودم.

بی اغراق باید بگویم خودم را بیوه‌ی شوهر مرده‌ای میدانستم. به سوگ مردی نشسته بودم که دوستش داشتم، مردی که دیگر برای من وجود نداشت.

آنچه که به زخمهای عمیق روحیم نمک می‌پاشید یاره‌هایی بود که در مطبوعات اروپا درباره‌ی من مینوشتند. من و شاه به گفتگو با روزنامه‌نویسها عادت داشتیم، اما حالا، در مقام «ملکه‌ی سابق ایران» با نوعی دیگر از روزنامه‌نویسی روبرو شده بودم که پیش از آن بکلی برایم ناشناخته بود. نمیتوانستم مجسم کنم چه نوع آدمهایی آن جعلیات را مینوشتند و چه نوع آدمهایی آن را میخواندند. و متأسفانه این رشته‌ای بود که سردراز داشت و، هنوز که هنوز است، پایانی ندارد.

اینک، پس از گذشت چند سال، گمان میکنم این حق را

دارم که خودم هم حرفی بزنم، چرا که تصور میکنم حقایق
ساده‌ی زندگی من از تمام افسانه‌هایی که درباره‌ام جعل
کرده‌اند، شنیدنی‌تر است!





این درباریان، در نظر من، همان اشراف
عصر لوئی شانزدهم بودند که با شوق و
ذوق به استقبال انقلاب کبیر فرانسه
میشتافتند...

در مسیر سرنوشت

یکی از روزهای ماه سپتامبر سال ۱۹۵۰، پسرعمویم، گودرز، وارد اتاقم شد و گفت «ثریا! باید یکساعت وقت را بمن بدهی تا از تو چند تا عکس بیاندازم.»
سرش داد کشیدم «دوباره؟ توی همین هفته دودفعه ازم عکس گرفتی.»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت «آن عکسها آنطور که دلم میخواست خوب از آب درنیامدند.»

من و گودرز و ملکشاه، یکی دیگر از پسرعموهایم، آن موقع در لندن برای یادگرفتن زبان انگلیسی به یک مدرسه‌ی زبان میرفتیم. و هر سه، باتفاق عمه شوکت، مادر گودرز، در یک پانسیون کوچک در نزدیکی پارک سنت جیمز زندگی

میگردیم. من میدانستم گودرز عاشق عکاسی است، ولی از اینکه دیدم ناگهان اینهمه مشتاق عکس گرفتن از من شده است منعجب شدم. گفتم «این قضیه ی عکس گرفتن چیست؟ تو همیشه حساب یکی یکی فیلمهایت را داشتی که کم نیابند.»

گودرز سرخ شد و گفت «از مامان خواهش کرده اند عکس تو را به تهران بفرستیم.»

«کی خواهش کرده؟»

«عمه فروغ. نوشته تمام عکسهایی که از تو دارد قدیمی است. چند تا عکس جدید تو را میخواهد.»

فروغ ظفر عمه ام بود ولی یادم نمیآید حتی یکبار او را در عمرم دیده باشم. چه دلیلی داشت که یکمرتبه دلش برای برادرزاده اش تنگ شده باشد.

گودرز بالاخره به زبان آورد که «بنظرم میخواهد این عکسها را به مادرشاه نشان بدهد. عمه فروغ ندیمه ی ملکه ی مادراست. فکر میکند تو میتوانی زن شاه بشوی.»

برای روشن شدن قضیه، گودرز توضیح داد که شاه بعد از جدا شدن از فوزیه سخت احساس تنهایی میکند و در بدر دنبال هسر دلخواهش میگردد.

پرسیدم «حالا چطور شده که قرعه ی شانس با اسم من درآمده؟»

«در تهران عمه فروغ عکسهای تو را در حال اسکی بازی
به همه نشان داده. شاه هم آنها را دیده حالا دلش میخواهد بیشتر
ببیند.»

راستش من این حرفها را جلی نگرفتم. ولی دوروز بعد
پدرم یگ نامه‌ی سفارشی دوقبضه با پست سریع برآیم فرستاد
متاسفانه بفکر نیافتادم آن نامه را برای ضبط در تاریخ
نگهداری کم ولی مضمونش تقریبا از این قرار بود:

«همانطور که حما یادت هست قول داده بودم پاتیز امسال
تو را به تهران بفرستم. حالا خوشبختانه این امکان پیش آمده
که زودتر از موعد مقرر با هم به تهران برویم. دیروز
خواهرزاده‌ام، رستم، به اینجا آمد و خواهش کرد بدرخواست
دربار تو را هرچه زودتر بحضور شاه معرفی کنم. از این نظر
که این دعوت ما را موظف به هیچ چیز نمیکند قبول کردم.»

از آن لحظه بعد پسرموهایم جز اینکه سرسبز من
بگذارند هیچ فکر و ذکر دیگری نداشتند. موضوع ملکه شدن
من برای آنها خیلی بامزه بود. مثلا، گودرز جلو میآمد تعظیم
میکرد و میگفت «استدعا دارم علیاحضرت امر بفرمایند
فرداشب از «کاونت گاردن» بازدید بعمل آوریم. جان نثار
افتخار دارد سه عدد بلیط درجه سه آخرین ردیف را به پیشگاه
ملکه تقدیم دارد.»



بعد از اینکه عکسهای لازم برای معرفی بیشتر به تهران فرستاده شد، شمس، خواهر بزرگ شاه، و شوهرش مهرداد پهلبد به لندن آمدند و چون با پسرعمویم ملکشاه سابقه‌ی آشنایی قبلی داشتند، به او تلفن زدند و مرا برای صرف شام به سفارت ایران دعوت کردند.

شمس آن موقع زن جوان سی و سه ساله‌ای بود و توانست محبت مرا بخود جلب کند. موقع صرف شام بمن گفت «خانم لسفندیاری! حالا که قرار است باتفاق پدرتان به تهران بیایید، اگر میل داشته باشید چند روزی همگی با هم در پاریس میمانیم و بعد به تهران میرویم.»

بدون اینکه اصلاً در این مورد فکر کنم جواب موافق دادم. کدام دختر به سن و سال من از مسافرت به پاریس بدش می‌آید؟

در پاریس، در هتل کریون، در نزدیکی میدان کنکورده اقامت کردیم. روزهای اول برنامه‌مان رفتن به سالن‌های مد یا دیدن تئاتر بود. صحبت شمس با من در اطراف مد یا سگ دور میزد. شمس عاشق سگ بود و می‌گفتند سگ‌هایش راحتی از بچه‌هایش هم بیشتر دوست دارد. یک هفته‌ی تمام به این ترتیب گذشت بدون آنکه به اصل مطلب حتی اشاره‌ای کرده باشیم. بنظر می‌آمد شمس نمیداند موضوعی را که میخواهد با من مطرح کند از کجا شروع کند.

یک روز صبح همینطور که داشتیم درامتداد خیابان ریولی قدم میزدیم، بالاخره شمس شروع کرد به صحبت درباره‌ی برادرش. برایم تعریف کرد این برادرچقدر تنهاست، و چقدر میل دارد سروسامانی به زندگی‌اش بدهد و بعد علی‌الظاهر بطور اتفاقی اضافه کرد «البته، بهترین راه حل اینست که دختر جوانی مثل شما خودش را برای زندگی با محمد رضا کاندید کند.»

قاعدتا در آن لحظه می‌بایستی از شدت خوشحالی سرازپا شناسم، چون آنچه که پیش از آن صحبت‌های غیررسمی بود حالا تقریبا به خواستگاری صریح بدل شده بود ولی حقیقت اینست که احساس بخصوصی به من دست نداد، و اصولا این موضوع که قرار است من ملکه‌ی ایران بشوم کلا بنظرم مصنوعی و غیر واقعی می‌آمد.

به جای جواب شروع کردم به خندیدن. و این کار را تنها راه فرار از بن بست میدانستم، چون نمی‌خواستم غیابا با کسی که هرگز ندیده‌ام و نمی‌شناسم، چه شاه باشد چه هرکس دیگر، قول و قرار ازدواج بگذارم.

شاهدخت شمس هم شروع کرد به خندیدن. او هم ظاهرا خوشحال بود که خوان اول را به این ترتیب پشت سر گذاشته است. کمی بعد معلوم شد که «قاصد عشق» شدن او هم بی‌طمع نبوده است.

در ادامه‌ی صحبت، شمس گفت «ثریا خانم! من از شما خیلی خوشم آمده. اگر شما با برادر من ازدواج کنید، دلم می‌خواهد بهترین دوست و غمخوار شما باشم. در دورانی که فوزیه زن برادرم بود، من در دربار خیلی صدمه کشیدم. مودبانه پرسیدم «چرا؟ چه چیزی باعث ناراحتی شما بود؟» «فوزیه خواهرم را به من ترجیح میداد، اما بخاطر دخالت‌های اشرف بود که عاقبت کارش به طلاق کشید. من باید شما را از خواهرم برحذر کنم.»

به این ترتیب بود که به نفرت عمیقی که این دو خواهر نسبت به هم داشتند پی بردم. بعداً توضیح خواهم داد این احساسات خواهرانه غیرعادی از کجا ریشه میگرفت. در اینجا به این نکته اکتفا میکنم که در طی این گفتگو با شمس برایم مسلم شد هدف او از کمک به من برای اینکه ملکه‌ی ایران شوم تنها آن بود که برای شخص خودش آینده‌ی پراقتداری فراهم کند، یا، دست کم، با معرفی من به شاه و یار و رازدار من شدن، دل اشرف را بدرد آورد.

باید اقرار کنم در آن موقع نه تنها از روحیات و خصوصیات حاکم بر زندگی خصوصی افراد خانواده سلطنتی ایران کوچکترین اطلاعی نداشتم، بلکه حتی بدرستی نمیدانستم شاه چند برادر و خواهر دارد و اسمشان چیست.

شمس عکسهای آنها و عکسهای مهمترین شخصیت‌های

دربار را به من نشان داد و شرح حال و مشخصات اخلاقی آنها را برایم تعریف کرد و تمام کوشش را بکار برد تا من همه‌ی این جزئیات را بخاطر بسپارم که مثلاً چه کسی چشم دیدن چه کسی را ندارد، یا من باید از چه کسانی پرهیز کنم، و اسراری از این قبیل.



تا آنجا که به توطئه‌های دربار مربوط میشد، در همان مدت اقامت کوتاه در پاریس، دو نمونه‌اش را شاهد بودم. اولی در مورد شوهر شمس بود که مردی بود خوش قیافه و با هوش که قبلاً کار هنری میکرد. شمس بخاطر ازدواج با او مجبور به ترک ایران شده بود و پس از چند سال اقامت در تبعید و بدبنا آوردن دو فرزند، با قبول این شرط که نام خانوادگی شوهرش لزومین باشیان به پهلبد تبدیل شود، توانسته بود به ایران برگردد.

نمونه‌ی زنده‌ی دیگر - که در همان هتل کریون اقامت داشت - فاطمه بود که، علیرغم دستور اکید شاه، به ازدواج یک امریکایی بنام وینسنت هیلر درآمده بود که بادعای خودش قرار بود کتابی بنویسد که البته هرگز نوشته و منتشر نشد. این زن و شوهر تبعیدی هم بمحض اینکه باخیر شدند قرار است من زن شاه بشوم، چنان دست بدامن من شدند که انگار تعیین کننده‌ی سرنوشت آنها تنها من هستم.

با توجه به این موارد بود که فهمیدم اوضاع دربار ایران

غامض تر از آنست که حتی در تصور من بگنجد.
به همین دلیل بود که وقتی شمس سرما خورد و
در رختخواب افتاد، فرصت را غنیمت شمردم و به پدرم تلفن
کردم و گفتم «پاپا! من نمیدانم چه باید بکنم. از این نگرانم که
اگر به تهران برویم، دیگر راه برگشتی وجود نداشته باشد.»
پدرم جواب داد «نه، این طورها هم که تو خیال میکنی
نیست. هم شاه و هم تو در گرفتن تصمیم کاملا آزاد هستید.»
گفتم «حالا آمدیم و گفت نه. آنوقت تکلیف من چه
میشود؟»

«هیچ کس از این جریان باخبر نمیشود و به تو هم کمترین
لطمه‌ای نمیخورد. تو را یکی دو سال به امریکا میفرستم تا
همه چیز فراموش شود.»
این حرفها مرا آرام کرد و چند روز بعد دررم به پدرم
پیوستیم و باتفاق عازم تهران شدیم.



در هواپیما، برای من و شمس دو تختخواب گذاشته بودند
هنوز در تختخواب جا بجا نشده بودم که روزنامه‌های عصر رم
را بدستمان دادند. این عنوان، با حروف درشت، در آنها بچشم
میخورد:
«ثریا اسفندیاری، دانشجوی ایرانی در رم. آیا این دختر
عروس شاه ایران خواهد شد؟»
اگر چه مدت اقامت مادر رم از دوازده ساعت تجاوز نکرد

بود، اما خیرنگاران زرنگ ایتالیایی توانسته بودند به همکاران فرانسوی‌شان نازشصت نشان بدهند. این اولین باری بود که اسم را در یک روزنامه میدیدم.

روزنامه را با عصبانیت زیر پتویم قایم کردم تا عمویم اسعد بختیاری، که با من همسفر بود ولی از قضایا خیرنداشت، آن را نبیند. من که نمیتوانستم آینده را پیش بینی کنم، در آن لحظه نمیدانستم که هفت سال بعد، همین عمو طلاقنامه ام را بدبستم خواهد داد و به ماجرای نقطه‌ی پایان خواهد گذاشت که آن شب ندانسته در جریان آغازش قرار گرفته بود.



قول و قرار ما این بود که در فرودگاه مهرآباد هیچکسی نباید از موضوع بویی ببرد. من در هواپیما ماندم تا همه‌ی مسافرین پیاده بشوند. در پای پلکان، برادران شمس از او استقبال کردند، و همه در اتومبیل‌هایشان منتظر من شدند. بعد یک زن چاق و خپله داخل هواپیما شد و به من خوشامد گفت. این زن همان فروغ ظفر بود که مرا «کشف» کرده بود. با هم به ویلای برادرش، پدر ملکشاه، رفتیم که بعنوان محل اقامت موقت من تعیین شده بود. برنامه این بود که روز بعد به دربار معرفی بشوم. اما هنوز چمدانهایم را باز نکرده بودم که تلفن زنگ زد و از دربار پرسیدند «آیا ممکن است خانم اسفندیاری برای صرف شام بحضور علیاحضرت ملکه‌ی مادر شرفیاب شوند؟ علیاحضرت یک مهمانی خصوصی

ترتیب داده اند.»

اگر چه بعد از آن پرواز طولانی شدیدا خسته بودم اما نمیتوانستم جواب رد بدهم. حدود ساعت هفت یکی از پیراهن های پارسی ام را تن کردم و آماده شدم مرا به دربار ببرند. حیرت آور اینست که اصلا هیجان زده نبودم و دلیلی مسلما جز این نبود که هیچ فرصتی برای فکر کردن برابم باقی نگذاشته بودند.

تازه میخواستم قضایا را در ذهنم مرور کنم که دیدم، به اتفاق عمه فروغ و پدرم، با اتومبیل جلوی کاخ ملکه مادر رسیده ایم.

مادرشاه در تالاری منتظر من بود بجز او شمس و اشرف و چند ندیمه هم بودند. مادرشاه با محبت به من خوشامد گفت و حدود یک ربع ساعت به احوالپرسی و جویا شدن وضع یکایک افراد خانواده پرداختیم. خوشبختانه از کودکی به این سنت ایرانی عادت داشتم و میتوانستم به خوبی از عهده ی آن بربیایم.

بعد یکی از مستخدمین وارد شد و با صدای بلند اعلام کرد «اعلیحضرت همایون شاهنشاه» همه ی ما، و حتی مادرشاه، از جای برخاستیم. محمدرضاشاه اونیفورم مخصوص تشریفات نیروی هوایی را، که بعدا فهمیدم لباس مورد علاقه اش است، به تن کرده بود.

مادرش او را در آغوش کشید و بوسید و خانمهای دیگر
نیم تعظیمی کردند. بعد مرا معرفی کردند و من هم ادای احترام
کردم.

این معرفی خشک و بی روح، و اینکه همه شاه را
اعلیحضرت خطاب میکردند، و اینکه بعدها من و شاه
هیچوقت به همدیگر «تو» نگفتیم، میتواند بخوبی نشان
دهنده روحیه‌ای باشد که بر دربار ایران حاکم است.

ضمن صرف شام، با شاه درباره‌ی اقامت من در انگلستان
و سونیس و مناظر لوزان و مونتره، که هر دو وجه به وجه را
خوب می‌شناختیم، صحبت کردیم. و من خیلی زود حس کردم
که شاه را مجنوب کرده‌ام.

حدود ساعت یازده که بخانه برگشتیم پدرم پرسید «خوب،

چطور بود؟»

- «خوب بود»

- «حاضری زنت بشوی؟»

- «همین حالا باید جواب بدهم؟»

- «بله. اینجور بهتر است. شاه از من خواست همین امشب

نظرت را بپرسم.»

جریان سریع‌تر از آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم پیش
میرفت و خوشحالی و هیجان جایی برای تعجب و تفکر و خیال
بد باقی نمی‌گذاشت. با گذشت هر لحظه مطمئن‌تر میشدم که

همه چیز در این دنیا شدنی است. بدون لحظه‌ای مکث به پدرم
جواب مثبت دادم.

فردای آن روز تمام روزنامه‌های تهران عکس مرا چاپ
کردند و سه روز بعد رسماً با شاه نامزد شدم و ۲۷ دسامبر
بعنوان تاریخ جشن عروسی‌مان تعیین شد



هیچ‌کس روز بعد از بازگشت به تهران بود که ناگهان آنچنان
مریض شدم که همه پزشکان تهران را خبر کردند. به تشخیص
آنها به بیماری حصبه مبتلا شده بودم. از آنجائیکه اولین نشانه
های این بیماری یک تا سه هفته بعد از ابتلا نمایان میشود.
مسلم بود که در همان ابتدای مراجعت به ایران مبتلا شده‌ام.
درابتدا، پزشکان برای آنکه وحشت نکم گفتند چیز مهمی
نیست و فقط دچار مسمومیت غذایی شده‌ام. در نتیجه،
بلافاصله این شایعه در تمام شهر پیچید که دشمنان شاه مرا
مسموم کرده‌اند. بعضی‌ها سنگ تمام گذاشتند و ادعا کردند
اشرف شخصاً در غذای من ره‌ریخته تا از شر من خلاص شود
و نفوذ خود را در دربار حفظ کند. اینها البته همه مهملاتی بیش
نبود. در آن زمان در ایران بیماری حصبه شایع بود و بجز من
بسیاری از افراد دربار، از جمله چندتن از زن برادرانم هم، به آن
مبتلا شده بودند. پزشکان درباره‌ی نحوه‌ی معالجه‌ی من عقاید
مختلفی داشتند تا اینکه بالاخره دکتر ایادی، پزشک مخصوص

شاه پیروز شد و برایم او یورمیسین، که تازه به ایران آمده بود، تجویز کرد.



سی روز طول کشید تا سلامتی ام را بازیافتم و بهمین دلیل مجبور شدیم مراسم عروسی را به تاخیر بیندازیم. این برای من فرصت مناسبی بود تا از اوضاع سیاسی ایران خبردار شوم. دستور دادم هر روز صبح روزنامه های تهران را برایم بیاورند. آشنایان و افراد خانواده ام هم بنوبه ی خود سعی میکردند مرا با جریانات پشت پرده آشنا کنند.

تمام قضایا بر سر نفت دور میزد. شرکت نفت ایران و انگلیس، که زیر نظر وزارت دریاداری انگلستان اداره میشد، برای ایران حتی بیش از پانزده درصد از منافع نفت قائل نبود و چنین درآمد کمی برای کشور وسیعی مثل ایران مطلقا کافی نبود و باعث شده بود اکثریت افراد ملت محکوم به زندگی با فلاکتی باشند.

پس از چند سال اقامت در اروپا، حالا از نزدیک میدیدم که میزان فقر در مملکت شدت پیدا کرده است. در اطراف تهران، گروههای بسیاری از فقرا ی ژنده پوش و کودکان مبتلا به راشیتیس که نیمه برهنه در خرابه ها میلولیدند بچشم میخوردند. درست در همین تاریخ، امریکائیها در عربستان سعودی، بصورت شراکت پنجاه - پنجاه دست به استخراج نفت

آن کشور زده بودند. بسیاری از ایرانیها خواستار برقراری شرایط استخراج مشابهی در ایران بودند اما شرکت نفت ایران و انگلیس گوشش به این حرفها بدهکار نبود. عموم مسائل مربوط به نفت را این چنین برایم خلاصه کرد: شرکت نفت موظف است سوخت مورد احتیاج ناوگان بریتانیای کبیر را به قیمت بسیار ارزانی تامین کند و بهمین دلیل است که تعداد ناوهای جنگی انگلستان مرتبا رو به افزایش است و از این لحاظ در سراسر دریاها به مقام اول دست یافته است.

عموم توضیح داد که انگلیس با اطمینان از خوشخدمتی رزم آرا لزومی نمی بیند در حل مسئله ی نفت به نفع مردم ایران عجله ای بخرج دهد.

سرتیپ علی رزم آرا را قبلا به من معرفی کرده بودند. مردی بود با قیافه ای جدی و مصمم و چشمهایی مملو از هوش و زیرکی. آنطور که برایم گفته بودند آنقدر خودپسند بود که دیوارهای خانه اش را با عکسهای خودش تزئین کرده بود. چنین بنظر میآمد که رزم آرا نقشه های دور و درازی در سر میپروراند و من بهیچ وجه نمیتوانستم بخودم بقبولانم که موجود قابل اعتمادی است. رزم آرا از جمله رجال بود که، بقول مردم، مهر اجانب بر آنها خورده بود.

ظاهرا، با وجود شخصی نظیر رزم آرا، انگلیسی ها در برابر اعتراضات مردم ایران کوچکترین عکس العملی از خود نشان

نمیدادند و تمام آن داد و فریادهای ایرانیها برایشان حکم سرفه کردن تماشاچیان درتالار اپرا را داشت. اما گذشت زمان نشان داد که آنها اشتباه میکردند در آوریل ۱۹۵۰، دکتر محمد مصدق به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد.



در آن دوران، در جلوی بازار تهران یک جلوکبابی پر مشتری قرار داشت که پاتوق طرفداران مصدق بود. حسن شمشیری، صاحب این جلوکبابی، خود از طرفداران بانفوذ مصدق بشمار میآمد. بسیاری از آشنایان من که نمیتوانستند هوس خوردن جلوکباب شمشیری را از سر بدر کنند، برایم خبر میآوردند که تمام بازار پشتیبان مصدق است، و همین امروز و فرداست که مصدق قدرت را بدست بگیرد.

این درباریانی که از ابراز علاقهشان نسبت به مصدق ابایی نداشتند، بنظر من المثنی همان اشراف دربار لویی شانزدهم بودند که با شوق و فوق به استقبال انقلاب کبیر فرانسه می شتافتند.

یک روز که هنوز مریض بودم و شاه به عیادتم آمد از او پرسیدم «آیا انگلیسیها خیردارند مصدق چه فتنههایی برپا میکند؟»

- «بله، خیردارند. خودم چندین بار به آنها تذکر داده‌ام. هنری گریدی (سفیر امریکا در ایران) هم میانجی شد که پیش

از اینکه کار به جاهای باریک بکشد سرعقل بیایند ولی
متأسفانه گوششان بدهکار نیست.»



برایم روشن بود که خودم را به ماجرای وارد کرده‌ام که به
زودی به حالت انفجار خواهد رسید. انگار قرن‌ها پیش بود که
در آن پانسیون کوچک در لندن زندگی خوش و بی‌دغدغه‌ای
داشتم. با اینوصف ابدًا احساس پشیمانی یا نگرانی نمی‌کردم.
برعکس، شدیداً به مسائل جاری کشور علاقمند شده بودم.
حتی میتوانم ادعا کنم غامض بودن و خطرناک بودن وظیفه‌ای
که بعهده گرفته بودم دقیقاً با روحیه‌ی ماجراجویانه‌ام
هم‌آهنگی داشت. با خوشبینی و بی‌تجربگی خاص دوران
 جوانی، مطمئن بودم با حسن‌نیت از عهده‌ی گذشتن از هفت
خون‌خظری که درپیش داشتم بخواهم آمد. من به این
خواستگاری پرماجرا جواب مثبت داده بودم و حالا تعهد داشتم
با تمام وجود و نیرو وظایفم را بانجام برسانم.

یک ماه که از مریضی‌ام گذشت، آنقدر جان گرفتم که
بتوانم سرپا بایستم، و روز بعد با شاه به پیک نیک رفتیم. من
که درتمام این مدت چیزی جز سوپ نخورده بودم، با ولعی
کودکانه، جعبه شوکلات سونسی‌یی را که دوستانم برایم
هدیه آورده بودند یک تنه تمام کردم. روده‌هایم که در اثر
بیماری حصه بشدت صدمه دیده بودند، با خوردن این

شکلاتها به وضع خطرناکی دچار شدند و من دوباره در بستر بیماری افتادم. ابتلا به ذات‌الریه بکلی مرا از پای درآورد با تب ۴۱ درجه سه شبانه روز بین مرگ و زندگی دست و پا میزدم. ضعف جسمانی‌ام به حداکثر رسیده بود و شاه بتدریج تحملش را از دست میداد چون از نظر شخصی و اجتماعی لازم میدید هرچه زودتر با هم ازدواج کنیم. ایام عزاداری در پیش بود و اگر عروسی فوراً سرنسیگرفت، ناچار می‌شدیم تا رسیدن فصل بهار صبر کنیم.

بالاخره بعد از مشورت بین پزشکان و روحانیون، روز ۱۲ فوریه بعنوان آخرین ساعات سعد تعیین شد و این درحالی بود که پزشکان اعتقاد داشتند من تا آن تاریخ سلامت خود را باز نخواهم یافت. درباریان در جواب توصیه کردند مراسم را به سادگی هرچه تمامتر برگزار کنیم.

بالاخره صلاح ملک و ملت پیروز شد و من، سه روز بعد از برخاستن از بستر بیماری، پیراهن عروسی دوخت کریستین دیور را که مدتی بود بلا استفاده مانده بود بتن کردم.



صیغه‌ی عقد ما را امام جمعه‌ی تهران، که علیرغم ریشش مردی مدرن و فرنگی مآب بود، جاری کرد. تفریح او پرورش طوطی و مرغ عشق بود و هر بار که به سفر اروپا میرفت، عبا و عمامه‌اش را از تن درمیآورد و کت و شلوار میپوشید.



ماه‌عسلمان را دربابلسر گذرانندیم و سه روز از بازگشت مان به تهران گذشته بود که ناگهان یکی از آجودانهای شاه سراسیمه وارد شد و درگوشی مطلبی را با اطلاع شاه رساند. رنگ از صورت شاه پرید و با صدای خفه‌ای به من گفت «رزم‌آرا را درمسجد شاه ترور کردند. این کار فدائیان اسلام است.»

فدائیان اسلام یک گروه مذهبی سیاسی متعصب بودند و از نظر آنها رزم‌آرا، که طرفدار منافع انگلیس‌ها بود، خائن بحساب می‌آمد.

از این لحظه بی‌عهده، همه چیز سرعت اتفاق افتاد. علامه وزیر دربار، مامور تشکیل کابینه شد، ولی تمام دنیا میدانستند نقش او بیشتر از یک محلل نیست. درپانزده مارس، دکتر مصدق پیشنهاد معروف ملی شدن نفت را تقدیم مجلس شورایملی کرد. یک ماه بعد، دکتر محمد مصدق، با ۷۹ رای موافق و ۶ رای مخالف، به مسند نخست وزیری ایران تکیه زد، و درسوم ماه مه، ملی شدن نفت به مرحله‌ی اجرا درآمد. و باین ترتیب سخت‌ترین و وحشتناک‌ترین سالهای زندگی من آغاز شد.



... در بیان اوضاع دربار ایران همین
بس، که حتی من، به عنوان ملکه و زن
شاه، نتوانستم از کار این باغبانباشی
سابق و یار و غار شاه سر در بیاورم...

تماشا ه - خانه دربار

در ماههای اول ازدواج، من هم مثل هرتازه عروس دیگر، به شوهر و خانه و زندگی جدیدم بیشتر از دنیای خارج توجه داشتم. مهمترین مسئله برایم این بود که قبل از هر چیز دستی به سروصورت محل اقامتمان «کاخ اختصاصی» بکشم.

تا قبل از ورود من به زندگی شاه، یکی از خواهرانش نظارت بر امور داخلی «کاخ اختصاصی» را بعهده داشت. اما بعلت گرفتاریهای خانوادگی به جزئیات برنامه‌ی خواب و خوراک برادرش بطور کامل رسیدگی نمیکرد نتیجه‌ی این وضع این بود که مستخدمین شاه کم کم بد عادت شدند و کمتر به انجام وظایفشان و بیشتر به ریخت و پاش و ولخرجی پردازند.

من با شوق و فوق و جدیت هرچه تمامتر به رتق و فتق امور مشغول شدم و قبل از هرچیز دستور دادم لوازم آشپزخانه را که اکثراً از کار افتاده و بی مصرف بودند بدور بریزند و بجای آنها وسایل نو تهیه کنند و ضمناً دو تن از آشپزها را که ظاهر کثیفی داشتند اخراج کردم.

هنوز چند ساعت از این جریان نگذشته بود که با کمال تعجب باخبر شدم شمس، که برای صرف شام به قصرش رفته بودم از آنچه که در منزل من گذشته مطلع است. بسادگی پرسیدم «شما از کجا باخبر شدید؟»

رندانه جواب داد «بگوش ما میرسانند.»

جواب این سنوال را خیلی زود پیدا کردم: خبرچین یکی از ندیمه های خواهر شاه بود که من قبول کرده بودم در امور اداره‌ی کاخ به من کمک کند و او هرچه را که درخانه‌ی من می دید و می شنید به بانوی خود گزارش میکرد. گرچه من سری نداشتم که بخواهم پنهان کنم ولی، از آنجائیکه میل داشتم دور از چشم و فضولی دیگران به زندگی خود سرگرم باشم، وجود این دستگاه جاسوسی متحرک را هم لازم نمی دیدم. بنابراین قضیه را با شاه درمیان گذاشتم و او هم بلافاصله دستور اخراج آن زن را صادر کرد.

اقدام بعدی ام این بود که دربرنامه‌ی خورد و خوراک تنوعی ایجاد کنم. بنابراین دستور پختن چند غذای لذیذ فرنگی

را به آشپزها دادم. مهم برای من این بود که تغذیه‌ی ما تا حد امکان مطابق برنامه‌ای حساب شده باشد. از نظر مصرف لبنیات هم می‌بایستی نهایت دقت بعمل می‌آمد چون بیشتر گاوهای طویله‌ی سلطنتی سعدآباد به سل مبتلا بودند. بهمین دلیل، در اولین فرصت چند گاو سالم از خارج وارد کردیم که از آن بعد مرتباً توسط دامپزشک معاینه می‌شدند.



قدم بعدی در راه تغییر تزئینات منزلان بود «کاخ اختصاصی» را بهیچ‌وجه نمیشد مشابه کاخ بوکینگهام انگلستان یا هر کاخ درست و حسابی دیگر بحساب آورد. این کاخ جمعا دوازده اتاق داشت که عبارت بود از اتاق مستحفظین، سالن نهارخوری، سه سالن پذیرایی در طبقه‌ی هم کف، و دوسالن، دو اتاق، دو حمام و یک رختکن در طبقه‌ی فوقانی. درباریها همه بلااستثنا در شهر سکی داشتند، و کاخ ما حتی فاقد یک اتاق مهمان بود، چیزی که در هر خانه‌ی متوسط اروپایی هم وجود دارد. هر وقت پدر و مادرم به دیدن ما می‌آمدند مجبور بودند در قصر کوچکی که در اصل اقامتگاه شهنواز دخترشاه در دوران کودکی اش بود اقامت کنند.

بعد از اینکه فهمیدم برای تغییر تزئینات کاخ بودجه‌ای در اختیار ندارم، به این اکتفا کردم که همان مبلمان موجود را بشکل معقولی تعمیر کنند و دستور دادم قالیچه‌های دیواری و

گلدانهایی را که در زیر زمین ها انبار شده بود بیرون بکشند و با گلدان و گل و پرده و پشتی فضایی قابل زندگی کردن بوجود آوردم.

درچنین فضایی، که از نظر تجمل در سطح ویلاهای معمولی فرنگی هم نبود، یاد گرفتن نخستین درسهای ملکه بودن را شروع کردم. در ابتدا مثل همه ی مبتدی ها خیال میکردم استاد شدن آسان است، ولی بزودی متوجه شدم ملکه ی یک کشور بودن فقط این نیست که دستمال را با وقار هرچه بیشتر به اهتزاز درآورم!



چند هفته ای از ازدواج نگذشته بود که موظف شدم بمناسبت فرارسیدن عید نوروز از رادیو به ملت ایران تبریک بگویم. این اولین نطق رادیویی من بود و از بدشانسی بصورت زنده و مستقیم پخش میشد. درست وسط عرض تبریک نوروزی زبانم بند آمد و مجبور شدم چند لحظه بخودم فشار بیاورم تا بر اعصابم مسلط شوم اما میلیونها ایرانی خنده ی بزور خفه شده ی ملکه شان را شنیدند. البته بعدها متعلقین گفتند که این اتفاق بسیار دلنشینی بود، اما همین برای من کافی بود که بفهمم چه نقش جدی و مهمی به عهده گرفته ام. از آنجا که اصل عبرت آموختن جز این نیست که انسان بیشتر از نقص ها پند میگیرد تا از کمال مطلق، من هم تصمیم

گرفتم که از آن پس خودم را برای انجام وظایفم تا سرحد امکان آماده سازم.



برنامه‌ی روزانه‌ام را از ساعت ۹ صبح شروع می‌کردم. شاه ساعت هفت بیدار میشد و بدون اینکه مرا بیدار کند، به دفتر کارش در کاخ مرمر میرفت. صبحانه‌ام را به تنهایی می‌خوردم، و حدود ساعت ۱۰، محسن قراگزلو، رئیس تشریفات سلطنتی، نزد من می‌آمد تا در مورد برنامه‌ی روزانه صحبت کنیم. در همین حال، چهار ندیمه، آماده‌ی همراهی من در انجام کارها بودند. در اول، این خانمها بلااستثنا از بین همسران سفرای خارجی انتخاب میشدند که با برنامه‌های تشریفاتی آشنایی کامل داشتند. بعد، به تدریج دوستان نزدیک خودم، مثل خانم قراگزلو و خانم علم را جانشین آنها کردم.

شاه را معمولا برای اولین بار در روز موقع صرف نهار میدیدم. بعد از خوردن دسر و قهوه، با هم به اخبار رادیو گوش میکردیم، روزنامه میخواندیم، درباره مسائل روز صحبت میکردیم، و اگر وقت او اجازه میداد، بگردش میرفتیم. هر دو در یک چیز وجه مشترک داشتیم، و آن علاقه به اسب سواری بود. اما، اکثرا، بعد از ظهرهای شاه صرف بازرسی‌های نظامی میشد و من هم در اینصورت به پذیرفتن دیپلماتها مشغول میشدم. در ابتدای زندگی درباری‌ام برایم عجیب بود که صف

دیپلماتهایی که اصرار داشتند در محضر من جای بنوشند هرگز تمامی نداشت. بعدها فهمیدم علتش اینست که همه شان موظف هستند از ملکه‌ی جدید تقاضای شرفیابی کنند. بعد از اینکه یکایک آنها را پذیرفتم، شرفیابی‌ها دوباره از سرنو شروع شد، چون بسیاری از سفر امدت ماموریتشان تمام شده و به کشورهایشان برگشته بودند و حالا من مجبور بودم جانشین‌های آنها را به صرف جای دعوت کنم.

در این جریان پایان‌ناپذیر هر هفته حداقل دو دیپلمات را می‌دیدم.

از وظایف دیگری که بطور خودکار بمن محول شد، نظارت عالیّه بر آسایشگاه مسولین و سازمان حمایت مادران بود که پیش از من توسط فوزیه میشد و باریقتن او از ایران، این دو سازمان به امان خدا رها شده بودند. بلافاصله با تمام پزشکان این دو سازمان ملاقات کردم و از آنها خواستم هر هفته چگونگی فعالیت‌هایشان را بمن گزارش کنند.



روز که به پایان میرسید، حدود هفت و نیم بعد از ظهر در کاخ اختصاصی با شاه شام می‌خوردم. تقریباً هر شب تمام افراد خانواده بدین ما می‌آمدند. بعد از صرف شام، اغلب فیلمهای سینمایی بی‌بی‌سی را که از سینماهای تهران یا انجمن ایران و آمریکا برایمان می‌آوردند تماشا میکردیم.

بعضی وقتها هم بریج بازی میکردیم. در اوائل، چون تا
آنموقع دست به ورق نزده بودم، فقط تماشاچی بازی دیگران
بودم.



هفته های اول احساس میکردم در بین افراد این خانواده
غریبه ای بیش نیستم. پهلوی ها هم مثل افراد هر خانواده ای
دیگری برای خودشان تکیه کلامها و شوخی های خاص داشتند
و با این الفاظ درباره ی دیگران لغز میخواندند و تفریح
میکردند. انگار به زبانی رمزی حرف میزدند که غریبه ها
نمیتوانستند و نبایستی از آن سردرآورند. بمحض اینکه ایما و
اشاره ها شروع میشد، همه ناگهان به قهقهه میافتادند. در این
میان فقط من بودم که نمیفهمیدم برای چی میخندند..

در اولین فرصت از شاه خواستم مفاهیم پنهانی این کلمات
را برایم فاش کند. در این کار خیلی زود استاد شدم و توانستم
بنوبه ی خود معیارهای جدیدی اختراع کنم. این نوع هزل و
هجو و شوخیهای زیرجلکی بتدریج آنچنان جزو طبیعت من
شد که حتی امروزه هم، بی آنکه خود بخوام، در گفتگو با
اطرافیانم حرفهایی میزنم که ریشه شان به همان دوران زندگی
در دربار ایران برمیگردد.

با این حال خوب بیاددارم که حتی در همان دوران هم،
در مقایسه با روابط خانوادگی در خانه ی پدری ام، فقدان محبت

و عواطف انسانی در دربار پهلوی را بخوبی حس میکردم. من با تمام وجود آرزویی جز این نداشتم که در برابر دادن صداقت، صداقت دریافت کنم. تنها بعدها با گذشت زمان پی بردم یک اجتماع ساده و طبیعی بشری، از نظر شرایط و محیط خانوادگی، با خانواده هایی که در یک چهار دیواری سلطنتی به رقابت دائم با یکدیگر محکومند بکلی متفاوت است. در این چهار دیواری، بخاطر پول بیشتر یا مقام بالاتر، همه در مبارزه ای جاودانی گرفتار بودند. و طبیعی بود که در این گیرودار، علیرغم همه ی صمیمیتی که داشتم، صداقتی را که دنبالش میگفتم، هرگز نمی یافتم.



در آن دوران، عمه فروغ و دکتر ابادی دوستان صمیمی من بودند. این دو که در طول بیماری ام شبانه روز از من مواظبت کرده بودند، حالا هر روز بدیدنم میآمدند و اگر اشتباهی از من سرمیزد، از تذکر آن ابایی نداشتند.

عمه فروغ در لحظاتی که غمزده بودم تنها کسی بود که میتواند خنده ام بیاندازد. هیکلی کاملاً چهار گوش داشت، مرتب شوخی میکرد و هرگز نمیتوانست جلوی زبانش را بگیرد. باین دلیل وقتی، شش هفته بعد از عروسی، شاه به من گفت «میل ندارم فروغ ظفر دیگر به دربار بیاید» فکر کردم گوشه ایام عوضی شنیده اند. با دلهره پرسیدم «چرا؟ چه گناهی

کرده؟» شاه جواب داد «جاسوسی میکند».

از تصور اینکه عمه‌ی پیر و مهربان من ممکن است دست
به عملیات جاسوسی بزند خنده‌ام گرفت.
- «پاور کردنی نیست، محمدرضا. برای کی جاسوسی
میکند؟»

- «برای بعضی از دسته‌جات در تهران.»

اول ساکت ماندم، بعد گفتم «فروغ ظفر قوم و خویش و
دوست من است. من زندگیم را مدیون پرستاریهای او هستم.»
شاه جواب داد «میل ندارم در این مورد بیش از این بحث
کنیم.»

چازه‌ای نبود فروغ ظفر دیگر اجازه نداشت بدیدن من
بباید چند دفعه پنهانی همدیگر را دیدیم، اما شاه خیر شد و این
کار را هم ممنوع کرد بعدا به من گفتند مادرشاه باعث
مغضوب شدن ندیمه‌ی سابقش شده بود از قرار «کشف» من به
توسط عمه‌ام، با نقشه‌ی قبلی و دراصل توطئه‌ای بوده است تا
بختیاری‌ها در دربار نفوذ کنند و مهملاتی از این قبیل. در این
میان شمس هم نظریه‌ی مادرش را تائید کرده بود نفوذ این
دوزن درشاه از یک سو، و از سوی دیگر اینکه شاه هم از
قیافه‌ی فروغ خوشش نیامد و هم به هرکس که بیش از حد
عادی با من صمیمی میشد حسادت میکرد، باعث جدایی من از
عمه‌ام شد. از دست دادن اجباری صمیمی‌ترین و

بی‌آلایش‌ترین معاشرم ضربه‌ی روحی‌ای بود که مرا به
انزوای مطلق کشاند.



بتدریج، در مدت اولین اقامت تابستانی در سعدآباد پی
بردم که در واقع نه فقط با شاه بلکه با یک‌ایک افراد خانوادگی
سلطنتی ازدواج کرده‌ام، و همچنین دانستم که مهمترین
شخصیت دربار ایران تاج‌الملوک مادر شاه است.

تاج‌الملوک زنی مغرور بود حتی یک لحظه هم این

فکر را از سرش بیرون نمی‌کرد که این رضاخان شوهر او بوده
که سلطنت سلسله‌ی پهلوی را پایه‌گذاری کرده است. بهمین
دلیل کسر شأن خود میدانست حتی بدیدن ما بیاید، و با وجود
اینکه من، در مقام ملکه‌ی ایران، رسماً بر او ارجحیت داشتم،
مجبور بودیم برای دیدنش به کاخ اختصاصی او برویم. معهذا
من از این وضع رنجشی نداشتم و همیشه باکمال ادب و
احترام با این بانوی پیر روبرو میشدم. ولی از نظر روابط
انسانی ما هرگز بهم نزدیک نشدیم و تفاوت سنی، و نیز تفاوت
ریشه‌ی فرهنگی، باعث شد که هیچوقت بهم انس و الفتی
احساس نکنیم.

پدر تاج‌الملوک یکی از فرماندهان دیویزیون قزاق بود و
رضاخان پدرشاه هم در همین دیویزیون دوره‌ی نظام را از

سربازی تا افسری طی کرده بود. پس از فوت همسر قبلی رضاخان، او موفق شده بود دختر افسر مافوقش را به زنی بگیرد. رضاخان بعداً دو زن دیگر هم گرفت، ولی این موضوع برای تاج‌الملوک چندان ناراحت کننده نبود، چون میدانست بخاطر بدنیا آوردن پسر بزرگ خانواده مقام خانم بزرگی همیشه برایش محفوظ است.

من تشخیص دادم زنهای اطرافم نه تنها بی بهره از قدرت و نفوذ نیستند بلکه بالعکس دربار ایران درباری بیش از حد زنانه است. زنهای دربار اگرچه رسماً حتی نداشتند ولی عملاً برای اجرای نقشه‌ها و رسیدن به هدفهایشان در بکار بستن انواع مکر و حيله مهارتی کم نظیر از خود نشان میدادند و بنظرم می‌آمد در میانه‌ی حکومتی زن سالاری گرفتار آمده‌ام که حکمران واقعی آن تاج‌الملوک پهلوی است.

با این وصف این تصور هم درست نیست که این زن‌ها در تعیین سیاست کلی کشور سهم عمده‌ای داشتند. افق دید آنها محدودتر از آن بود که بتوانند به چنین اقدام مهمی دست بزنند. تمام هم و غم آنها صرف جنجالهای کوچک میشد و تاج‌الملوک از این نظر مقام اول را حائز بود و میتوانست ساعتها با اطرفیانش کنار بساط چای لم بدهد و گزارش اسکاندالهای تهران را راست و ریس کند. شاید هم باین خاطر از من دل خوشی نداشت که هیچوقت حال و حوصله‌ی شرکت

در این قبیل جلسات و مباحثات را نداشتیم.
و اما خواهران شاه هم نمیتوانستند خودشان را از بند
گذشته‌شان آزاد کنند. علیرغم تمام برابری ظاهری با مردان،
اشرف و شمس هنوز هم دختران همان رضاخان مستبدی بودند
که تاهنگام ازدواجشان آنها را به اطاعت کورکورانه مجبور
کرده بود. برای شناخت چهره‌ی واقعی اشرف و شمس باید
گذشته‌ای نظیر گذشته‌ی آنها داشت.



اشرف، علیرغم تمام شایعات، عزیزترین فرزند رضاخان
محسوب نمیشد و این حرف هم هرگز از دهان شاه پیر شنیده
نشده بود که «محمد رضانا لایق است و اشرف مردخانواده
لست.» این ادعاها صحت نداشت چون، طبق سنت‌ها و نحوه‌ی
زندگی خانواده‌های ایرانی، فرزندان مونث از همان ابتدای تولد
در عقب‌ترین ردیفها قرار میگرفتند.

واقعیت اینست که اشرف فرزند نور چشمی والدینش نبود
و رضاشاه پیر شمس را بیشتر دوست داشت و گاه بگاه محبت
پدرانه‌اش را به او عنایت میکرد. من اطمینان دارم ماجرای
که در زیر بازگو میکنم عین واقعیت است:

وقتی شمس و اشرف به سن ازدواج رسیدند، رضاشاه آن
دورا به اتاق کارش احضار کرد و در آنجا دو مرد جوان را به
آنها معرفی کرد و گفت: «اینها شوهرهای شما هستند. انشالله

بپای هم پیر بشوید.» این دو علی قوام و علی جم بودند. قرار این بود که شمس با علی قوام و اشرف با علی جم ازدواج کند. شب قبل از عقد کتان، شمس پیش رضاشاه میرود و میگوید «من از این علی جم بیشتر خوشم میآید. اگر اجازه بفرمائید بجای علی قوام زن او بشوم»
رضا شاه جواب میدهد البته، هیچ عیبی ندارد، هر کاری شدنی است»

اشرف مجبور شد در آخرین لحظه تسلیم هوس خواهر بزرگش بشود و با شوهر تعیین شده برای شمس ازدواج کند. البته این ازدواجهای اجباری بعد از مرگ رضاشاه از هم پاشید. شمس با ویولن زنی با اسم مین باشیان، که بعدها به پهلبد تغییر نام داد، ازدواج کرد و به مصر گریخت. فوزیه هم از شاه طلاق گرفت و ایران را ترک گفت. و باین ترتیب ناگهان اشرف یکه تاز دربار شد و، بجزیران تحقیرهای گذشته، در نقش بانوی شماره یک تالارهای دربار به قدرت نمایی پرداخت.

شمس در مراجعت به تهران، با تمام قدرت مبارزه برای کنار زدن اشرف و دست یافتن مجدد به مقام اول را شروع کرد برای رسیدن به همین هدف بود که بخیال خود مرا همچون اسب افسانه ای ترویا بداخل دربار آورد، ولی چون من آلت دست او قرار نگرفتم، بناچار تسلیم سرنوشت شد.

حقیقت اینست که اشرف را به او ترجیح میدادم. با وجود

اینکه دیگران معتقد بودند اشرف روباه خوش خط و خالی است که دانما به توطئه چینی علیه من مشغول است و از وارد آوردن هیچ ضربه‌ای بمن دریغ نمی‌کند، اما من از همان اول آسانتر با او کنار آمدم و، درمقایسه با شمس، تفاهم بیشتری نسبت به او حس می‌کردم.

در اولین تابستانی که در سعدآباد اقامت کردیم، رقابت بین این دو خواهر به نقطه‌ی اوج رسید. اگر شمس با خبر میشد که اشرف بدیدن ما آمده قهر می‌کرد و بدیدن ما نمی‌آمد. همیشه در حال ایفای نقش بانوی مظلوم و معصوم دربار بود. مرتبا اظهار دل شکستگی می‌کرد، که، مثلا، چرا در دیدار قبلی مان بقدر لازم به او محبت نکرده یا از کلاه آخرین مدش هیچ تعریف نکرده‌ام. اشرف اما مرتبا بدیدار ما می‌آمد و پشت سرهم بافتخار ما مهمانی میداد.

در اینجا باید بگویم که هرگز بین من و اشرف برخورد و مجادله‌ای پیش نیامد. البته من حس می‌کردم که او هم مثل شمس به من حسادت می‌ورزد و حسادتش هم بسیار جنی‌تر و عمیق‌تر است. درحقیقت، شمس خواهان محبت و پشتیبانی من بود و اشرف خواستار موقعیت و مقام من.

اشرف اما با هوش‌تر از آن بود که بطور علنی بر علیه من حرفی بزند یا مخالفتی کند. بعلاوه، برادر دوقلویش را آنقدر دوست داشت که بخودش اجازه نمیداد حتی مخفیانه علیه

من توطئه بچیند. به این منوال در دورانی که من ملکه‌ی ایران بودم به نحوی از انحاء با هم دوست بودیم و تمام شایعاتی را، که در مورد رابطه‌ی ما بگوش میرسید، دیگران از خودشان اختراع میکردند.

فاطمه، کوچکترین خواهرشاه، بعد از عروسی ما مدت زیادی در دربار نماند و با شوهر امریکائیش، علی هلیر، بحال تبعید عازم امریکا شد. فاطمه بعدها از علی هیلر طلاق گرفت و با محمد خاتم، خلبان نیروی هوایی ایران، ازدواج کرد.



در سعدآباد، طبیعتاً با برادران شاه هم در تماس بودم. بجز سه برادر ارشد، بقیه‌ی برادران شاه مقام مهمی نداشتند و روزگار را به سرپرستی مزارع کوچک شخصی‌شان، یا ورزش کردن، یا به شکار رفتن میگذراندند.

علی رضا، که قدی بلند و قیافه‌ای جدی داشت، تنها برادر تنی شاه بود او، در کودکی، با شاه، که در آن زمان ولیعهد بود، برای تحصیل در کالج «روزی» به سوئیس رفتند. علیرضا، پیش از بازگشت به ایران، در پاریس با یک بیوه‌ی لهستانی بنام کریستیانه شولوسکی ازدواج کرد و از او صاحب پسری شد که اسمش را علی پاتریک گذاشت. طبیعی بود که بدون این زن و فرزند به ایران بازگشت. موقعی که من با او آشنا شدم کولی‌وار با رفیقه‌ای زندگی میکرد که هرگز بمن معرفی

نشد، چون ملکه‌ی مادر ورود معشوقه‌های پسرانش را به دربار ممنوع کرده بود. علیرضا از زن بارگی و عیش و عشرت زیاد خوشش نمی‌آمد. بی سروصدا و سربتو زندگی میکرد و بنظر می‌آمد از اینکه شاه برای این تنها برادر تنی خود امتیازی بیش از دیگر برادرانش قائل نیست، بشدت رنج میبرد. شایعاتی که در مورد علیرضا بر زبانها بود مرتباً اوج میگرفت تا بآنجا که گفتند عده‌ای از مخالفین شاه توطئه کرده‌اند علیرضا را بجای او بنشانند. اما واقعیت آن بود که علی کوچکترین علاقه‌ای به مسائل سیاسی نداشت. تنها تفریحش شکار بود. خانه‌اش انباری بود مملو از کله‌ی حیواناتی که در شکارگاههای افریقا، هندو افغانستان در تیررس او قرار گرفته بودند.

غلامرضا تنها فرزندی بود که رضاشاه از سومین همسرش داشت. رضاشاه این زن را یکسال پس از تولد غلامرضا طلاق داده بود. غلامرضا در مقام رئیس کمیته‌ی المپیک ایران امور ورزشی کشور را سرپرستی میکرد.

عبدالرضا، بعد از شاه، متفکرترین فرد خانواده بحساب می‌آمد و با زن مطلقه‌ای بنام پری سیما زند ازدواج کرده بود. احمدرضا، محمودرضا، و حمیدرضا برادران کوچکتر، و بهمین نسبت کم اهمیت‌تر، شاه بودند.

همه‌ی این برادران و خواهران و زن برادران و

شهرخوهران و همران فعلی و همران سابق، در سعدآباد، همزیستی مسالمت‌آمیزی را بنا نهاده بودند که معیار مشخصی نداشت، و چون هریک از آنها با من هم رابطه‌ای متفاوت داشتند، برای من بی نهایت مشکل بود در میان چنین جمع نامتجانسی آنچنان رفتاری پیش بگیرم که همه را خوش بیاید. پس تنها چاره را در این دیدم که از همه‌ی آنها به یک اندازه فاصله بگیرم، و حتی همین کار هم باعث سوءتفاهم شد!



با صعود گرمای تابستان تب ماجراها و بحرانهای سیاسی نیز بالا گرفت. ملی شدن نفت جهان غرب را شدیداً نگران کرده بود، و از اطراف و اکناف مغرب زمین نمایندگان متعددی، از جمله آورل هرین از امریکا، به تهران آمدند تا با کمک شاه راه حلی برای توافق و سازش پیدا کنند.

من هم تصمیم گرفته بودم فعالیت‌هایم را گسترش بدهم و شعبه‌های بنگاههای حمایت از مادران و کمک به مسلولین را در سراسر ایران تاسیس کنم. اما این برنامه‌ها با کارشکنی درباریانی روبرو شد که چشم‌دین مرا نداشتند. با قدرت‌ترین آنها حسین علام، وزیر دربار، بود که از یاران وفادار شاه بشمار می‌آمد و هر وقت ایران در وضعی گرفتار میشد که هیچکس حاضر به نخست‌وزیر شدن نبود، او را بطور موقتی بر صندلی رئیس دولت می‌نشاندند و این سبب تحیر بود،

چون همه خوب میدانستند تنها کاری که از علاء برمیآید آنست که نظر آخرین کسی را که ملاقات کرده طوطی وار تکرار کند

علاء از زتش پیش از هر شخص دیگری حرف شنوایی داشت، و این زن، که هرگز با من روپرو نشده بود، به خون من تشنه بود، چون پیش از آنکه من به دربار ایران قدم بگذارم، این زن و شوهر یقین داشتند شاه بجز دختر آنها هیچ کسی را به زنی نخواهد گرفت. و وقتی مادام علاء با این شکست غیرقابل هضم روپرو شد، نه در عروسی من شرکت کرد و نه دیگر به دربار پا گذاشت. خود علاء هم اگرچه ناچار بود در ظاهر با احترامات رسمی لازمه با من روپرو شود ولی درخفا، با اقسام توطئه چینی ها، اجرای برنامه های مرا غیرممکن میکرد



دشمن دیگری که زندگی را از همان روز اول ازدواج بمن تلخ کرد مردی بود سونیس با اسم ارنست پرون. بسیاری این مرموزترین فرد دربار را «راسپوتین ایران» مینامیدند، و این گرچه مقایسه ای اغراق آمیز بنظر میآید، اما تردیدی نبود که ارنست پرون از نفوذی حیرت آور در دربار ایران برخوردار است. تا آنجا که من توانستم کشف کنم پرون در دوران تحصیل شاه در سونیس باغبان کالج روزی بود بعد از اینکه شاه درش تمام شد و به ایران برگشت دستور داد پرون را به

دربار بیاورند. هرگز معلوم نشد رضاشاه، که مردی کاملاً جدی بود و بطور معمول وجود خارجیها را در دربار تحمل نمیکرد چرا در مورد این سونسی به ناگهان استثناء قائل شد.

پرون هرگز به سونسی بازنگشت. در ایران شغل رسمی نداشت و فقط بعنوان دوست نزدیک شاه در دربار زندگی میکرد و مورد احترام همه بود. علیرغم اصل و نسب و گذشته‌ی ساده‌اش، مهمترین مشاور شاه بشمار میرفت و عادت داشت هر روز صبح برای گفتگو به اتاق خواب شاه برود.

هیچ کس دقیقاً نمیدانست این مرد چکاره است. مثل هر مکتب نرفته‌ی بیکاره‌ای، ادعای شاعری و فلسوفی داشت. و البته شعر و فلسفه‌اش این بود که رابط شاه با سفارتخانه‌های انگلیس و امریکا باشد. مدتی پیش از آمدن من به دربار، در اثر سانحه‌ی غریبی یک پایش فلج شده بود. میگفتند مسمومش کرده‌اند.

بعد از عروسی من با شاه، پرون سعی کرد در کارهای من هم فضولی کند. مرتباً به اتاق من می‌آمد و مسائل خصوصی را پیش میکشید، تا اینکه یک شب که وقاحت را بجایی رساند که در مورد روابط زناشویی من و شاه سوال کرد، کاسه‌ی صبرم لبریز شد و با عصبانیت گفتم «مثل اینکه یادتان رفته با چه مقامی طرف صحبت هستید»

پرون زخم خورده از این حرف از اتاق بیرون خزید و از آن

چون همه خوب میدانستند تنها کاری که از علاء برمیآید آنست که نظر آخرین کسی را که ملاقات کرده طوطی وار تکرار کند

علاء از زنش بیش از هر شخص دیگری حرف شنوایی داشت، و این زن، که هرگز با من روپرو شده بود به خون من تشنه بود چون پیش از آنکه من به دربار ایران قدم بگذارم، این زن و شوهر یقین داشتند شاه بجز دختر آنها هیچ کسی را به زنی نخواهد گرفت. و وقتی مادام علاء با این شکست غیرقابل هضم روپرو شد، نه در عروسی من شرکت کرد و نه دیگر به دربار پا گذاشت. خود علاء هم اگرچه ناچار بود در ظاهر با احترامات رسمی لازمه با من روپرو شود ولی درخفا، با اقسام توطئه چینی ها، اجرای برنامه های مرا غیرممکن میکرد.



دشمن دیگری که زندگی را از همان روز اول ازدواج بمن تلخ کرد مردی بود سونیس با اسم ارنست پرون. بسیاری این مرموزترین فرد دربار را «راسپوتین ایران» مینامیدند، و این گرچه مقایسه ای اغراق آمیز بنظر میآمد، اما تردیدی نبود که ارنست پرون از نفوذی حیرت آور در دربار ایران برخوردار است. تا آنجا که من توانستم کشف کنم پرون در دورلز تحصیل شاه در سونیس باغبان کالج روزی بود بعد از اینکه شاه درش تمام شد و به ایران برگشت دستور داد پرون را به

دربار بیاورند. هرگز معلوم نشد رضاشاه، که مردی کاملاً جدی بود و بطور معمول وجود خارجیها را در دربار تحمل نمیکرد چرا در مورد این سونسی به ناگهان استثناء قائل شد.

پرون هرگز به سونسی بازنگشت. در ایران شغل رسمی نداشت و فقط بعنوان دوست نزدیک شاه در دربار زندگی میکرد و مورد احترام همه بود. علیرغم اصل و نسب و گذشته‌ی ساده‌اش، مهمترین مشاور شاه بشمار میرفت و عادت داشت هر روز صبح برای گفتگو به اتاق خواب شاه برود.

هیچ کس دقیقاً نمیدانست این مرد چکاره است. مثل هر مکتب نرفته‌ی بیکاره‌ای، ادعای شاعری و فلسوفی داشت. و البته شعر و فلسفه‌اش این بود که رابط شاه با سفارتخانه‌های انگلیس و امریکا باشد. مدتی پیش از آمدن من به دربار، در اثر سانحه‌ی غریبی یک پایش فلج شده بود. میگفتند مسمومش کرده‌اند.

بعد از عروسی من با شاه، پرون سعی کرد در کارهای من هم فضولی کند. مرتباً به اتاق من می‌آمد و مسائل خصوصی را پیش میکشید، تا اینکه یک شب که وقاحت را بجایی رساند که در مورد روابط زناشویی من و شاه سوال کرد، کاسه‌ی صبرم لبریز شد و با عصبانیت گفتم «مثل اینکه یادتان رفته با چه مقامی طرف صحبت هستید!»

پرون زخم خورده از این حرف از اتاق بیرون خزید و از آن

لحظه ببعد تمام قدرتش را بر این گذاشت که زهرش را به جان من بریزد. جالب اینست که من تنها قربانی او نبودم، او در انداختن خواهران شاه به جان یکدیگر هم ید طولایی داشت.

ارنست پرون در سال ۱۹۶۱ فوت کرد و باین ترتیب تمام اسرارش را با خود به گور برد. در بیان اوضاع دربار سلطنتی ایران همین بس که حتی من، بعنوان ملکه‌ی کشور و زن شاه، نتوانستم از کار این باغبان سابق سوئسی و یار غار شاه سردر بیاورم.



۲۷ سپتامبر آن سال، برای دیدن مادرم به سوئیس رفتم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و تصور میکنم آن لحظه یکی از موارد معدودی بود که اشک از چشمهایم سرازیر شد. مادرم وحشتزده پرسید «طفلکم، چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا آنقدر لاغر شدی؟ چرا رنگت اینطور پریده؟»

بیچاره از حال و روز من در دربار ایران خبر نداشت. من در نامه‌هایم همیشه فقط چند خطی حرفهای معمولی مینوشتم، چون اصلاً اطمینان نداشتم پاکتها بدون باز شدن و کنترل شدن از ایران خارج شوند.

حالا که میتوانستم بی ملاحظه در دلم را خالی کنم، مادرم حرفهایم را با حیرت می شنید، چون او هم، مثل من، از ملکه بودن تصور دیگری داشت. دلداریهایی او آرام کرد و چند

روز اقامت در سونیس و تنفس هوای پاک کوهستانی دوباره
سرحالم آورد. خوشبختی ام در این بود که حتی تصورش را هم
نمیکردم آنچه بر سرم آمده مقدمه‌ای بیش نبوده و سیاه‌ترین
روزهای زندگی‌م در پیش است.





اگر بگویم تصور اینکه باید ایران را
برای همیشه ترک کنم دلم را بدرد
میآورد، دروغ گفته‌ام....

آغاز ماجرای مصدق

پس از مراجعت از سونیس در اکتبر ۱۹۵۱، بلافاصله پی بردم که کتاب سیاسی ایران ورق خورده است. داشتیم به نقطه‌ی اوج یک نمایشنامه‌ی تلخ سیاسی نزدیک میشدیم و این وضع دیگر کمترین مجالی برای پرداختن به مسائل شخصی باقی نمیگذاشت. خیلی زود شبهایی فرارسید که محض احتیاط هفت تیر زیر بالشمان میگذاشتیم و میخوابیدیم.



ماهم مثل بقیه‌ی ایرانیها طرفدار ملی شدن صنعت نفت بودیم و برایمان باعث خوشوقتی بود که بتوانیم، پس از نیم قرن، نفتمان را از چنگ شرکتهای غارتگر خارجی درآوریم.

ولی در این حال میدانستیم که نه تکمیل متخصص برای بکار انداختن پالایشگاه آبادان داریم، نه کستی های نفت کس برای صدور نفت، و نه سازمانی که بتواند نفت ایران را به بازارهای دنیا بفروشد.

انگلیس ها، بعد از اینکه کسکس های شدید اولیه نسبتا فروکش کرد، پیشنهاد کردند اداره ی امور را با ایجاد شرکتی بر مبنای پنجاه - پنجاه بعهد بگیرند. نظرها این بود که آنها، گرچه بسیار دیر، اما سرانجام منطقی شده اند. در عوض مصدق مصمم بود با انگلیسها هیچ معامله ای نکند، و برای آنکه خیال دنیا را راحت کند به کارکنان شرکت نفت دستور داد از اجرای دستورات روسای انگلیسی سر باز بزنند. باین ترتیب در ژوئیه ۱۹۵۱، دفاتر شرکت نفت ایران و انگلیس تعطیل شد و کارمندان انگلیسی شرکت از ایران رفتند. همزمان با این وقایع، شرکت به دیوان دآوری لاهه شکایت کرد. مصدق اما پیشاپیش و شخصا به عدم صلاحیت این دادگاه حکم داده بود زیرا تردید نداشت از عهده ی بکار انداختن پالایشگاه آبادان توسط کادر ایرانی، و فروش سهل و ساده ی نفت به سراسر دنیا، برخوردار آمد.



وقتی من از سوئیس به تهران برگشتم، اوضاع این چنین بود: مصدق به امریکا سفر کرده بود تا در برابر شورای امنیت

سازمان ملل متحد از عقاید و اعمالش دفاع کند. سرانجام شورا تصمیم گرفت صدور رای خود را به بعد از اعلام رای دیوان لاهه موکول کند. در نتیجه مصدق، برای آنکه کشور را از غرق شدن نجات دهد، از دولت امریکا تقاضای ۱۲۲ میلیون دلار وام کرد. اما امریکائیان فقط ۲۲ میلیون دلار به او دادند که دردی از اقتصاد بشدت بیمار ایران دوا نمیکرد.

وضع سیاسی و اقتصادی ایران روزبه روز خطرناک تر میشد. مهندسین ایرانی نمیتوانستند از عهده‌ی استخراج و پالایش نفت برآیند، و این دستگاهها، از کار افتاده و زنگ زده، بتدریج بصورت ماشین آلات اسقاط در می‌آمد. شیرهای نفت بسته و انبارها خالی شد، و بنادر صدور نفت از فعالیت افتاد. دکتر مصدق به ملت نوید داده بود ملی شدن نفت بهبود شرایط زندگی را به ارمغان خواهد آورد، اما نتیجه آن شده بود که دولت آه در بساط نداشت و حتی قادر نبود حقوق کارمندان را پردازد.

شاه مصدق را بمحض مراجعه از امریکا به دربار احضار کرد و به او گفت «اگر این راه را ادامه بدهیم، عاقبتی جز سقوط در پرتگاه نخواهیم داشت. تنها چاره اینست که به نحوی با انگلیسها کنار بیائیم.»

مصدق فریاد کشید «بهیچ عنوان، اعلیحضرتا. به هیچ عنوان حاضر نیستم بخاطر یک بشقاب پلو از حقوقمان

صرفنظر کم.»



آورل هریمن و چند کارشناس خارجی دیگر به ایران آمدند و پیشنهاد کردند مصدق از خدمات بانک بین المللی استفاده کند. اما آنها هم مجبور شدند دست از پادرازتر از ایران خارج شوند.



مصدق برای آنکه روی بی سیاستی خود سرپوش بگذارد، به تحریک مردم علیه شاه و دربار مشغول شد. ناگهان تمام تقصیرها متوجهی شاه شد و پهلوی ها همگی «نوکر انگلیسها» از آب درآمدند.

محمدرضا شاه، دچار کابوسی عجیب و بی سابقه، قادر به دفاع از خود نبود، زیرا ملت هر اقدامی علیه مصدق را خیانت به مملکت بحساب میآورد. بعلاوه، شاه نمیخواست در حالیکه نخست وزیر ایران درگیر مبارزه با نیروهای بیگانه بود، خود به مبارزه با او برخیزد.



تماس و مراوده‌ی ما با دیگران به مراسم رسمی محدود میشد. بعد از پایان مراسم، شاه سنوالهایی از این قبیل از من میکرد «فلانی موقع تعظیم کردن چقدر خم شد؟»، «بهمان، دستتان را بوسید؟» یا «لبخند فلانکس طبیعی بود یا

مصنوعی؟»

این تشریفات و ظاهرسازیها برای شخص من مطلقا اهمیتی نداشت، ولی محمدرضا معتقد بود وفاداری اطرافیان را با چنین معیارهایی میتوان سنجید.



با گرم شدن هوا دوباره به سعدآباد رفتیم و شاه سعی میکرد با سرگرم کردن خود با اسب سواری و باغبانی سیاست را فراموش کند. من هم به انزوا پناه بردم و روابطم را با اطرافیان محدود کردم. خانم قراگزلو زن رئیس تشریفات دربار وزن برادرزاده اش که نیمه هلندی نیمه مصری بود و مثل من دیدگاهی فرنگی داشت، بیش از دیگران بدیدنم میآمدند. پری سیمازن عبدالرضا، هم اغلب بدیدنم میآمد و با تفسیرهای جالبش از جریانات روز سرگرم میکرد.



در ماه مه ۱۹۵۲، شاه ولوی هنرسن، سفیر امریکا در ایران، در سعدآباد، پیشنهاد جدید امریکا را برای حل مسئله ی نفت مورد مذاکره قرار دادند. شاه بعد از این ملاقات اعلام کرد «دولت این پیشنهادات را عمیقا بررسی خواهد کرد» همین حرف برای ترکاندن غیظ دکتر مصدق کافی بود او با صدای مرتعش گفت «اعلیحضرت چه تصور فرموده اند؟ شاه باید سلطنت کند نه حکومت.»

دکتر مصدق مدعی شد شاه لز تاثیر نظرات سوء در امان نیست، و با این حرف خواهران و مادرشاه را منظور داشت. گفته‌ی مصدق دور از واقعیت نبود چون ملکه‌ی مادر سوه‌ظنش را نسبت به مصدق، خروس جنگی پیرایران، بهیچوجه پنهان نمیکرد او خوب میدانست با چه شخصی طرف است و بخاطر داشت که در گذشته هم شوهرش، رضاخان، مجبور به تبعید مصدق شده بود.

لز سوی دیگر، اشرف هم ساکت نمانده بود و هرچه دل تنگش میخواست نثار مصدق میکرد.

اما در چنین شرایطی نه خواهر و نه مادرشاه نمیتوانستند نظر خود را به شاه تحمیل کنند شاه فقط تحت تاثیر نظریات کارشناسان بین المللی بود که سیاست دکتر مصدق را مطلقاً به صلاح مملکت نمیدانستند.



در ۱۳ ژوئیه ۱۹۵۲، دکتر مصدق ضربه‌ی جدیدی وارد کرد و از شاه و مجلس خواست، علاوه بر پست فرماندهی کل قوا، اختیارات تام به او داده شود هدف مصدق این بود که باین وسیله امکان کودتای نظامی و سرنگونی خود را از میان ببرد.

بمحض اینکه شاه این دو درخواست را رد کرد مصدق استعفا داد احمدقوام، قوام السلطنه، که از ملاکین بزرگ بود

به جانشینی مصدق منصوب شد. اشتباه قوام آن بود که بلافاصله مطالبی علیه ملی شدن نفت بیان کرد همین اظهار عقیده باعث سقوط دولت او بعد از چهار روز شد. مجلس دوباره به مصدق رای اعتماد داد و اختیاراتی را که خواسته بود به او تفویض کرد



بر حسب اتفاق، این جریانات با انقلاب مصر هم زمان شد: در همان هفته بود که سرهنگ نجیب ملک فاروق را از سلطنت خلع و او را از مصر اخراج کرد این وقایع در ایران بی تاثیر نبود و تخت طلوس با شدتی بیش از همیشه به لرزه درآمد.



در سوم اوت، دکتر مصدق به دربار اخطار کرد اشرف و مادرشاه باید ظرف چهل و هشت ساعت خاک ایران را ترک کنند، در غیر این صورت به اتهام دست زدن به «اقدامات خاتانه» دستگیر خواهند شد. ملکه مادر عازم کالیفرنیا شد و شمس نیز، که نمیخواست مادر پیرش را تنها بگذارد، او را همراهی کرد. آنها در یک ویلای اجاره ای در بورلی هیلز ساکن شدند. اشرف هم روانه ی پاریس شد.



حالا مصدق برتر از همه بود به پیشنهاد مشترک چرچیل، نخست وزیر انگلیس، و ترومن، رئیس جمهور امریکا، جواب

منفی داد پیشنهاد بی طرفانه‌ی دکتر هیلمار شاخت، اقتصاد‌دان بزرگ آلمانی، راهم رد کرد. در عوض، دکتر حسین فاطمی، دشمن سرسخت انگلیسیها، را به وزارت امور خارجه منصوب کرد. فاطمی هم بنوبه‌ی خود قطع رابطه‌ی ایران و انگلیس را به دنیا اعلام کرد.

این طرز اداره‌ی کشور البته برای بسیاری از امرای ارتش خوش‌آیند نبود و عکس‌العمل‌هایی نشان میدادند. مصدق فوراً هشتادتن از آنها را بازنشسته و خانه‌نشین کرد. مهمترین چهره‌ها در این بین ژنرال زاهدی و ژنرال بهارمست بودند. این اقدام مصدق آخرین ورق برنده‌ی شاه را از دست او ربود. حالا دیگر شاه از خودش میپرسید چه دلیل و چه امیدی برای باقی ماندن در ایران دارد.

در فوریه ۱۹۵۳، شاه تصمیم گرفت ما برای مدتی نامعلوم به خارج از ایران سفر کنیم. مصدق فوراً موافقت کرد و بعنوان مخارج سفر، یازده هزار دلار هم برایمان پاداش تعیین کرد. برای حفظ ظاهر، چمدانهایمان را پیشاپیش با اتومبیل فرستادیم و چنین وانمود کردیم برای گذراندن تعطیلات زمستانی عازم سفر خارج هستیم.

اگر بگویم تصور اینکه باید ایران را برای همیشه ترک کنم دلم را بدرد می‌آورد، دروغ گفته‌ام. بعد از آن همه بلاها که طی دو سال ازدواج با شاه بر سرم آمده بود بدون کمترین

تاسفی، به پیشواز این تبعید میرفتم و امیدوار بودم، در کشوری دیگر، شاید بتوانیم زندگی نسبتاً بی‌جاه و جلال اما قابل‌تحملی را از نو آغاز کنیم.



نمیدانم تحریم را از اتفاقی که شب پیش از حرکت مان رخ داد چگونه وصف کنم: قاصدی از طرف مخالفین مصدق نزد من آمد و پیغام آورد که «علیاحضرتا، ما با خیر شده ایم که شما شاه را مجبور به ترک ایران کرده اید. استدعای ما اینست که تمام تدبیر و نفوذ خود را بکار برید تا اعلیحضرت از این تصمیم منصرف شوند.»

اکثر این مخالفین از هم‌زمان سابق مصدق بودند که ظاهراً حالا نگران شده بودند مبادا با سقوط سلطنت در ایران کمونیستها بر ایران مسلط شوند.

قضیه‌ی این ملاقات مرموز را بلافاصله به اطلاع شاه رساندم. اما او مصمم به اجرای تصمیم خود بود.

روز بعد، صدای تظاهرات مردم دوروبر کاخ اختصاصی پیچید که باجوش و خروش فریاد میزدند «زنده باد شاه! زنده باد ملکه! مرگ بر مصدق!»

من و محمدرضا نگاهی باهم ردوبدل کردیم، و او دست‌وراد میکروفن و بلندگو بیاورند و، با چشمهای اشک‌آلود، از پشت پنجره‌ی کاخ به مردم قول داد ایران را ترک نخواهد کرد.

من، با واقع بینی همیشگی ام، از خودم پرسیدم «پس، تکلیف چمدانهایمان چه میشود که قبلا با اتومبیل فرستاده ایم؟» ولی روز بعد اتومبیلها برگشتند. برف تمام جاده ها را مسدود کرده بود. محمدرضا بمن گفت «می بینی؟ حتی طبیعت هم خواسته ما بمانیم.»



این واقعه تغییری در اصل جریانات بوجود نیاورد. مصدق همچنان نخست وزیر بود. اما شاه نیروی تازه ای کسب کرده بود. او که تا آن موقع یقین داشت، پشتوانه ای برای ماندن در ایران ندارد، حالا تشخیص میداد مخالفان سیاست مصدق بسیارند. در این بازی شطرنج سیاسی هنوز شاه مات نشده بود. اگر او میتواند مهره های باقیمانده ی ارتش و مجلس را با نقشه ای حساب شده به حرکت درآورد، این امید وجود داشت که نخست وزیر کشور را مات کند.

مسلم بود که در این اقلیم جایی برای گنجیدن هر دو طرف مرافعه وجود نداشت. همه میدانستیم که، دیر یا زود، یکی باید میدان را برای دیگری خالی کند.



در هفتم آوریل ۱۹۵۲ (۱۴ فروردین ۱۳۳۲)، باردیگر جنگ و گریز خیابانی در تهران براه افتاد. بدنبال آن، سرهنگ افشار طوس، رئیس شهربانی و یارمورداعتماد دکتر مصدق

ناپدید شد. جسد شکجه شده‌ی او را چند روز بعد در منطقه‌ی
کوهستانی نزدیک تهران پیدا کردند.

شاه معتقد بود در این شرایط صلاح در این است که من
برای مدتی از کشور خارج شوم و به من گفت «بمحض اینکه
بازی را ببرم، به اروپا می‌آیم تا سرفرصت دور دنیا را
سیروسیاحت کنیم.»

پرسیدم «اگر بیازید، چطور؟» جواب داد «در این صورت
باز هم می‌آیم و سعی می‌کنیم زندگی جدیدی را شروع کنیم.»
پیش از حرکت، شاه بازم بمن دستورات لازم را داد
نصیحت کرد که با مقامهای امریکایی و انگلیسی تماس
نگیرم، وگرنه به جاسوسی متهم خواهم شد.

واضح است که این گردش و سفر اجباری مطلقاً با
روحیه‌ی من سازگار نبود. من می‌خواستم در زمانی که قرار
بود مهمترین وقایع تاریخ ایران اتفاق بیافتد در میهن باشم.
هر روز برای باخیرشدن از جریانات به شاه تلفن میکردم و
چون وضع ارتباطات بسیار بد بود، هر دفعه مجبور بودم
ساعتها منتظر بمانم تا با تهران تماس برقرار شود. رفتاری
دیگر این بود که تلفنچی اداره‌ی مخابرات تهران میتواند
استراق سمع کند و در این مورد بخصوص شک نداشتم که به
حرفهای من و شاه گوش میدهد. بنابراین فقط با استفاده از
کلمات رمزی که قبلاً تعیین کرده بودیم صحبت میکردیم. برای
تمام اشخاص معروف اسمهای مستعار انتخاب کرده بودیم.

مثلا اسم مصدق را «عبدل» گذاشته بودیم، یا اگر میخواستم
پیرسم آیا شاه به اروپا خواهد آمد، میپرسیدم «گلها را بموقع
میفرستند؟»

بسختی میتوانستم این بیکاری، بلا تکلیفی و بی خبری را
تحمل کنم. آرزو میکردم، علیرغم تمام مخاطراتی که در کمین
بود، به تهران برمیگشتم. هر روز بخودم تلقین میکردم این
وضع چندان طول نخواهد کشید و تکلیف بزودی روشن خواهد
شد. اما هفته ها یکی پس از دیگری سپری شد بدون آنکه شاه
بتواند جواب قاطعی بمن بدهد. بعد از یک سفر کوتاه از رم به
کان، بالاخره طاقتم تمام شد و در ۱۵ ژوئن به تهران مراجعت
کردم، و با چنین وضعی روبرو شدم. علاوه بر آیت الله کاشانی،
چندتن دیگر از وکلای بانفوذ هم، مثل حسین مکی و دکتر
بقائی، به صف مخالفین پیوسته بودند. شاه امید داشت به
کمک آنها در مجلس یک اکثریت قانونی علیه مصدق تشکیل
دهد. ولی مصدق، که از این نقشه بو برده بود، مصمم بود از
طریق برگزاری یک رفراندوم مجلسین را منحل کند.

شاه در یادداشتی که برای مصدق فرستاد اخطار کرد که
چنین رفراندومی با اصول قانون اساسی ایران مغایر است.
مصدق جواب داد این ملت است که باید تصمیم نهایی را
اتخاذ کند. به این ترتیب جای تردیدی نماند که برای ساقط
کردن مصدق تنها توسل به نبرد پارلمانی کفایت نمیکند.



شاه پرسید: «کدام رئیس مملکتی را
سراغ دارید که علیه دولت خودش کودتا
کرده باشد؟» جواب من این بود: «بنا بر این
شما اولین پادشاهی خواهید بود که چنین
کاری میکنید!»

فرار و بازگشت

اینکه حقیقت قضایای «سقوط مصدق» از چه قرار بود اکنون، برای اولین بار، توسط من بازگو میشود و، تصور میکنم، با افشای نقشی که در این ماجرا داشتم دین خود را به واقعیت تاریخ ادا کرده باشم.

اصل ماجرا به این ترتیب آغاز شد که پرزیدنت آیزنهاور در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۲ (۱۳۳۲) اعلام کرد اخذ تصمیم درمورد ادامه‌ی کمکهای مالی به ایران به حل مسئله‌ی نفت وابسته است. من به شاه گفتم «محمدرضا، این وضع نباید بیش از این ادامه پیدا کند. پل‌ها و جاده‌های مملکت خراب شده‌اند و کسی بفکر مرمت کردن آنها نیست. هرچه بیشتر صبر و تحمل کنیم و دست روی دست بگذاریم تنها نتیجه‌اش اینست که

وضع وخیم تر شود تنها راه نجات اینست که علیه مصدق کودتا کنید.»

شاه پرسید «کدام رئیس مملکتی را سراغ دارید که علیه دولت خودش کودتا کرده باشد؟»

جواب من این بود «بنابراین شما اولین پادشاهی خواهید بود که یک چنین کاری میکنید.»

در آن دوران من در طرح و اجرای این نقشه تک و تنها بودم. هیچکس جرات نداشت علنا علیه مصدق اقدامی کند. بنظر میآمد حتی وزرا و رجال وفادار به شاه هم از ترس مصدق بکلی فلج شده‌اند. شخص شاه هم، بعد از سرخوردگیهای قبلی، ترجیح میداد جنبه‌ی احتیاط را کاملا رعایت کند.

با اینوصف، فقط بعد از چند شبانه روز بحث و تجزیه و تحلیل دوبدو بود که بالاخره توافق کردیم موضوع را با چندتن از رجال مورداعتماد و استخواندار درمیان بگذاریم. شخصیت‌هایی نظیر دکتر امامی امام جمعه‌ی تهران که صیغه عقد ما را خوانده بود، عبدالله انتظام، که بعدا سفیر ایران در امریکا شد، و قراقرلو، رئیس تشریفات دربار، را به مشورت خواندیم که به قاطعیت و تشخیص صحیح‌شان اطمینان کامل داشتیم.

بمحض اینکه شاه نظر مرا به اطلاع آنها رساند همه باهم

او را از این کار برحذر داشتند و یکصد ابراز عقیده کردند که این کار خطر کردن بزرگی است و صلاح در اینست که فرارسیدن شرایط زمانی مناسبی را انتظار بکشیم.



دیری نگذشت که باخبر شدیم لارنتف، سفیر شوروی در ایران، حمایتش را از رفراندوم مصدق در مورد انحلال مجلس اعلام کرده است. معنای این حمایت آن بود که صفوف توده‌ایها از هیچ نوع حمله و ضربه‌ای به سلطنت خودداری نخواهند کرد و بنابراین برای شاه کمترین تردیدی باقی نماند که من در قضاوت‌م اشتباه نکرده‌ام، و گفت «در تمام ایران فقط یک نفر هست که میتواند مصدق را ساقط کند، آنهم ژنرال زاهدی است. فقط اوست که جرات آن را دارد که این نار خطرناک را شروع کند و به نتیجه برساند»

من تا آن موقع هرگز زاهدی را ندیده بودم، اما و صفش را از دیگران شنیده بودم و میدانستم که بعنوان شخصیت افسانه‌ای میدان رزم و مجلس بزم معروفیت دارد.

فضل الله زاهدی در بیست و یک سالگی به مقام جوانترین ژنرال ارتش ایران ارتقاء یافته بود. در جنگ با کردها و ترکمن‌ها و همچنین ایل و تبار خود من (بختیاری‌ها) نهایت بی‌باکی را به ثبوت رسانده، و در آغاز جنگ بین المللی دوم به مقام فرمانداری نظامی اصفهان منصوب شده بود. متفقین

بعد از اشغال ایران لازم دیدند او را به فلسطین منتقل کنند.
شاه ایران، بعد از نشستن بر تخت سلطنت در سال ۱۹۴۱
(۱۳۲۰)، ماموریت نوسازی و تجهیز «تامینات» (پلیس مخفی
ایران) را به ژنرال نرمان شوارتسکف امریکایی واگذار کرده
بود و چون تنها زاهدی بود که میتوانست در این کار
شوارتسکف را یاری کند، بعد از پایان جنگ، زاهدی به ایران
فراخوانده شد و باین ترتیب توانست با ژنرال امریکایی پیمان
دوستی ببندد اکنون زاهدی از کاربرکتر شده و بازنشسته فقط
میتوانست بطور غیرعلنی با مصدق مخالفت کند چون مصدق
برای دستگیری او صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود تا
نتواند در انظار عمومی ظاهر گردد. اما زاهدی علیرغم این
مخفی بودن، در میان افراد شهربانی و ارتش همچنان از وجهی
خاصی برخوردار بود و، به تصور شاه، حتی میتوانست آن عده
افسران مبتلا به تردید و بی تصمیمی را هم به حرکت درآورد



در آن تاهستان هم، مانند هر سال، برای گذراندن تعطیلات به
رامسر عزیمت کردیم. در آنجا بود که نقشه عملیات را با
نصیری، رئیس گارد سلطنتی، مطرح کردیم. نصیری، در آن
اوضاع که نتوانسته بودیم حتی به هیچ یک از افراد خاندان
سلطنت اعتماد کنیم، اولین کسی بود که از نیت پنهانی ما
باخبر شد و ما توانستیم با کمک او تمام جوانب کار را بررسی

کنیم.

از آنجا که برانگیزنده‌ی اصلی و نیروی محرکه‌ی ماجرا من بودم لازم دیدم در تمام جلسات مذاکره‌ی شاه و نصیری شرکت کنم. مهمترین اقدام ما در حله‌ی اول این بود که همکاری زاهدی را جلب کنیم، و این کار ساده‌ای نبود.

مخفیگاه زاهدی ویلای تخلیه شده‌ای در باغات شمیران بود که، علیرغم ظاهر امر، موردسوءظن عوامل مصدق بود و آنها در لباس درویش و طبق کس و آب حوضی در اطراف آن مراقبت میکردند. خوشبختانه از طریق اردشیر فرزند ژنرال زاهدی، که در دربار رفت و آمد داشت، توانستیم با ژنرال تماس برقرار کنیم و نظراتمان را با اطلاعش برسانیم. زاهدی با شغف هرچه تمامتر از نقشه‌ی ما استقبال کرد و به این ترتیب ارتباط دائمی بین ما برقرار شد.

در این اوضاع و احوال سرانجام امریکاییها هم مطمئن شدند در صورت موفقیت مصدق، نفت ایران نصیب روسها خواهد شد. اشرف هم که خودسرانه در سوئیس با مقامات امریکایی وارد مذاکره شده بود، ناگهان به ایران بازگشت تا ما را از نتایج مذاکرات امیدبخشش مطلع کند.

از طرف دیگر، نتیجه‌ی تماس ما با زاهدی این شد که زاهدی به رفیق قدیمش ژنرال شوارتسکف، که سرگرم سفری تفریحی در خاورمیانه بود، متوسل شود و ژنرال امریکایی با

تغییر برنامه‌ی تعطیلاتش به تهران بیاید.

بعدها، قضایا را باین صورت تحریف کردند که تمامی این عملیات از راه دور و توسط «سیا» هدایت میشده است. بعقیده‌ی من، مطلقا اینطور نبود و اگر مجسم کنید بر دوباخت برسرچه بوده است، بامن هم عقیده میشوید که عجیب نیست اگر امریکائیها هم مانند روسها به کشوری مامور بفرستند. اما اصل قضیه‌ی اقدام علیه شخص مصدق جنبه‌ی کاملا ایرانی داشت و مبتکر آن نیز من بودم.



پس از ردوبدل کردن پیغامهای متعدد، بالاخره با زاهدی اینطور قرار گذاشته شد که فرمان عزل مصدق از نخست وزیری و فرمان انتصاب زاهدی به امضای شاه برسد و زاهدی بعداز دریافت این دو فرمان اقداماتش را علیه مصدق آغاز کند.

برای همه‌ی ما مسلم بود که قسمت عمده‌ی ارتش تحت فرماندهی ریاحی، که به مصدق وفادار بود، از حکومت مصدق پشتیبانی میکند اما زاهدی تصمیم داشت، قبل از اقدام تدافعی ریاحی، غافلگیرانه، حساس‌ترین نقاط تهران را اشغال کند.

من و شاه، یک روز پیش از موعد مقرر شروع عملیات به کلاردشت، در نزدیکی رامسر، پرواز کردیم. ما ظاهرا

کماکان تعطیلات تابستانی را میگذرانندیم، و برای آنکه جای کمترین سوءظنی باقی نماند، چندتن از دوستان و ملازمین همیشگی را که روحشان از اصل قضیه بی خبر بود باخود به کلاردشت بردیم. اما سرنوشت این بود که حتی یک لحظه هم نتوانیم با آسودگی سر کنیم.

تنها وسیله‌ی ارتباطی ما و دنیای خارج یک رادیو بود که با آن میتوانستیم صدای رادیوتهران، و همچنین پیامهای رمز فرستنده‌ی مخصوصی را که بهمین منظور در سعدآباد نصب شده بود، بشنویم. سیزدهم ماه اوت، بدنبال اولین پیام فرستنده‌ی سعدآباد، مبنی بر اینکه مصدق در کمندی رفراندم انحلال مجلس با اکثریت نود و نه درصد برنده شده است و دیگر مجلسی وجود ندارد، نصیری، طبق قرار قبلی، برای ابلاغ فرمانهای عزل و نصب راهی تهران شد. اما بطور ناگهانی فرستنده‌ی سعدآباد در سکوت مرگباری فرورفت و مادوشبانه روز تمام از وقایع تهران بکلی بی خبر ماندیم.

این بی خبری آنچنان اعصاب شکن بود که در این مدت نتوانستیم حتی لحظه‌ای چشم برهم گذاریم. در اولین ساعات بامدادی شانزدهم اوت (بیست و پنجم مرداد) بالاخره خستگی بیهوش کننده‌ای بر من غلبه کرد. حدود ساعت چهار صبح از خواب پریدم. شاه بالای سرم بود و، علیرغم تلاشی که برای حفظ ظاهر میکرد، بلافاصله پی بردم فاجعه‌ای اتفاق افتاده

است.

شاه گفت «ثریا، طرفداران مصدق، نصیری و زاهدی را دستگیر کرده‌اند. بازی را باختمیم. باید فوراً از اینجا برویم.»



زاهدی، آنطور که خودش بعداً برای ما تعریف کرد، ترجیح داده بود برای ابلاغ فرمان عزل به مصدق تا شب پانزدهم اوت (بیست و چهارم مرداد) صبر کند. در این شب هیئت دولت در منزل مصدق تشکیل جلسه میداد و نصیری مطمئناً میتوانست مصدق را در آن جلسه ببیند. اما در این میان نقشی ما توسط جاسوسان دوطرفه لورفته بود و بنابراین بمحض اینکه نصیری خود را به پاسداران خانه‌ی مصدق معرفی میکند دستگیرش میکنند.

این تغییر ناگهانی و پیش‌بینی نشده در برنامه بکلی ما را غافلگیر کرد. ما حتی یک چمدان هم باخود به کلاردشت نیاورده بودیم.

لوازم کاملاً ضروری را در یک کیف دستی جا دادم و با عجله خود را به هواپیمای یک موتورهای تفریحی، که با آن از رامسر به کلاردشت پرواز کرده بودیم، رساندیم.



من نمیدانم آن ساعات صبحگاهی را که هیجان‌انگیزترین دوره‌ی زندگی من بود چطور توصیف کنم. این قمار بود که

ما همه چیزمان را بر سر آن نهاده بودیم. هنوز هم پس از سالها وقتی بیلدان روز میافتم، غرق در حیرت می‌شوم که در چنین لحظاتی نیروی تحمل انسانی تا چه حد بی پایان و شگفت‌انگیز است. به عقیده‌ی من، در خطرترین شرایط طبیعی‌ترین و عادی‌ترین عکس‌العمل انسانی جز این نیست که تمامی حواش را بر روی نخستین واقعیت موجود و ملموس متمرکز میکند، و در آن صبحگاه هم سنوآل من از محمدرضا فقط این بود «آیا با این هواپیما میتوانیم خود را تا عراق برسانیم؟»

جواب داد «نه، فکر نمی‌کنم. باید به فرودگاه رامسر برگردیم و سوار «بیج کرافت» بشویم.»
گفتم «البته اگر هنوز آنجا باشد.»

شاه شانه‌اش را بالا انداخت و تکرار کرد «بله. اگر هنوز آنجا باشد.» در تمام مدت پرواز به رامسر مطمئن نبودیم تله‌ای در کار نباشد یا ایادی مصدق بیج کرافت را از کار نینداخته یا حتی آن را له و لورده نکرده باشند. وقتی به رامسر رسیدیم دیدیم، اوضاع خوشبختانه عادی و آرام است و توانستیم با خلبان خاتم و دو آجودان بطرف عراق پرواز کنیم.

در طول پرواز ملازمین ما وضع روحی بسیار بدی داشتند. شاه حتی گفت «دیگر همه چیز تمام شده.» گرچه در شرایطی که ما گرفتار بودیم کوچکترین روزنه‌ی امیدی باقی

نمانده بود، ولی من، با حس ششم مخصوصم، یکبار دیگر آینده را پیش بینی کردم و گفتم «غصه نخورید. یک هفته بیشتر طول نمیکشد که بتهران برگردیم.»

محمدرضا در جواب فقط پوزخندی حزن‌آلود زد. انگار میخواست بگوید «خودت هم حرف خودت را باورنداری.» اما واقعیت اینست که در لحظات خطیر سرنوشت، زنان شام قویتری از مردان دارند. من یقین داشتم که شاه خیلی زود قافیه را باخته است.

حدود ظهر بود که مساجد بغداد نمایان شدند. از برج مراقبت فرودگاه اجازه‌ی فرود خواستیم و بی آنکه بخواهیم باعث هرج و مرج شدیم. اگر، مثلا، سوار بر قالیچه‌ی حضرت سلیمان در آسمان بغداد ظاهر شده بودیم، کمتر باعث تحیر میشدیم. در اصل مامورین فرودگاه آماده‌ی استقبال از ملک فیصل بودند که قرار بود هر لحظه از سفری بازگردد. کاملا طبیعی بود که ظهور هواپیمایی ناشناس در چنین شرایطی حساس باعث ایجاد سوءظن شدید شود. مرتبا بما دستور میدادند خود را معرفی کنیم. اما شاه ترجیح میداد ناشناس بمانیم. توضیح دادیم موتور هواپیما دچار نقص فنی شده است. بالاخره اجازه دادند در منتهی‌الیه باند فرودگاه به زمین بشینیم.

بمحض فرود هواپیما، چند مامور سوار بر جیب خودشان را

بسرعت به کنار هواپیما رساندند ولی هیچکدام ما را نشناختند. محمدرضا برگی از دفترچه‌ی یادداشتش پاره کرد، چند کلمه‌ای روی آن نوشت و به مامورین گفت «لطفا این پیغام را به اعلیحضرت برسانید» مامورین حیرت‌زده ما را برانداز کردند و بالاخره تصمیم گرفتند ما را به یکی از اتاقهای انتظار فرودگاه هدایت کنند.

چند دقیقه‌ی بعد از پشت پنجره دیدیم که ملک فیصل از برای گارد احترام می‌گنرد بی آنکه بداند، چند متر آنطرف‌تر، شاه و ملکه‌ی کشور همسایه از او تقاضای پناهندگی کرده‌اند.

رئیس فرودگاه که به اتاق ما آمد فوراً ما را شناخت و بطرف تلفن دوید تا قصر سلطنتی را از ورود مهمانان ناخوانده مطلع کند. ملک فیصل بعد از باخبر شدن از موضوع، وزیر امور خارجه را به فرودگاه فرستاد تا ما را به کاخ ابیض، راهنمایی کند.

آن بعد از ظهر لعنتی تابستان بغداد با چهل درجه‌ی سانتیگراد حرارت هوا در سایه، آنچنان ملتهب بود که ما بزحمت نفس می‌کشیدیم. در آن گرما، و پس از آن سفر هراس‌انگیز، قدم گذاشتن از خنکای کاخ ابیض سعادت‌ی بود.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر، ملک فیصل ما را برای صرف چای به کاخ اختصاصی دعوت کرد و من، که لباسی جز

پیراهن کتانی که در کلاردشت بتن کرده بودم همراه نداشتم، پرسیدم «آیا میتوانم با این سرووضع بدیدن اعلیحضرت بروم؟ بدون کلاه و دستکش؟» وزیر امور خارجه ی عراق جواب داد «البته، علیاحضرتا. اعلیحضرت ملک فیصل دقیقا میدانند که علیاحضرت از نمایشگاه مد مراجعه نموده اند»



فیصل، پادشاه بیست و دو ساله ی عراق، با صمیمیت هرچه تمامتر به ما خوشآمد گفت و از ما دعوت کرد تا هر وقت میل داریم در عراق بمانیم. اما ما نمیخواستیم بیش از حد لزوم از مهمان نوازی او بهره مند شویم. از این گذشته، از شدت گرما شدیداً ناراحت بودیم. بنابراین، دو روز بعد یک هواپیمای انگلیسی اجاره کردیم و عازم رم شدیم.

در طول این ماجرا، فرار ما از ایران بصورت جنجالی ترین خبر روز درآمده بود. در فرودگاه رم، نماینده ی رسمی دولت ایتالیا و صدها خبرنگار و عکاس به استقبال ما آمده بودند، اما هرچه چشم انداختیم از نظام نوری، سفیر ایران که دو سال پیش از این ریاست تشریفات عقدکنان ما را بعهده داشت، اثری ندیدیم. معلوم شد نوری، برای خوشخدمتی به مصدق، ترجیح داده است که بر حسب اتفاق به کنار دریا برود. این قبیل قضایا دنباله پیدا کرد: به عنوان مثال، در رم اتومبیلی داشتم که با پول شخصی خودم آن را خریده بودم و، در موقع مراجعت

از آخرین سفرم به رم، کلید آن را به نظام نوری سپرده بودم. اما حالا از پس دادن کلید اتومبیل خودداری میکردند و اگر بالاخره توانستم سوار اتومبیل خودم بشوم، فقط باین خاطر بود که یکی از کارمندان سفارتخانه ازدست زدن به سرقت بخاطر ملکه‌ی کشورش ابایی نداشت.



برای اقامت در رم هتل اکسلیور را انتخاب کردیم و تمام روز سه‌شنبه شانزدهم اوت (۲۷ مرداد) را به استراحت و در کردن خستگی آن سفر پردرسر اختصاص دادیم. شب رادیو خیر داد دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه‌ی مصدق، طی تظاهراتی در تهران درنطقی تحریک‌آمیز پیشنهاد کرده است تمام افراد خانواده‌ی پهلوی به دار کشیده شوند، رژیم جمهوری جایگزین رژیم سلطنتی شود و کابینه‌ای با شرکت توده‌ای‌ها تشکیل گردد. در پایان تظاهرات، توده‌ای‌ها صداها مغازه‌ها را غارت کردند و به مدارس و ادارات دولتی حمله کردند و عکسهای شاه را پانین کشیدند و آتش زدند. توده‌ای‌ها حتی مجسمه‌های رضاشاه را پانین آورده و مقبره‌ی او را به لجن کشیده بودند.

باشنیدن این خیرها حتی من امیدوارم امیدم را ازدست دادم و شاه مرا به مشورت طلبید که برای زندگی آینده‌مان برنامه‌ای بریزیم. بمن گفت «ما باید از این بیعد یک قدری

امساک کنیم چون من پول زیادی ندارم. با این پول شاید فقط بتوانیم یک مزرعه بخریم.» پرسیدم «تصمیم دارید کجا برویم؟» جواب داد «شاید به امریکا. مادرم و شمس آنجا هستند. امیدوارم برادرانم هم بتوانند از ایران خارج شوند و پیش ما بیایند.» پرسیدم «پس تصمیمتان اینست که همه باهم زندگی کنیم؟» جواب شاه این بود «اینطوری میتوانیم حتی المقدور صرفه جویی کنیم.»

بعد از اینکه از او پرسیدم آیا ربع پول تقدی که دلد برای برای زندگی ما کافیت، مداد را برداشت و بدنبال محاسبه‌ای مختصر و کمی تفکر گفت «برای خودما کافیت. اما افراد خانواده‌ی ما بیشتر از بیست نفر هستند بهمین دلیل است که تصمیم دارم یک مزرعه بخرم. باین ترتیب برادرانم هم میتوانند همت کنند و معاش خانواده‌شان را تامین کنند.» من نمیدانم شاه در این نوع زندگی جدیدی که در نظر داشت واقعا خوشبخت میشد یا نه. ولی، بهر صورت، سرنوشت چیزی جز این رقم زده بود.



داشتیم در هتل اکلسیورنهار میخوردیم که یک خیرنگار جوان موسسه‌ی آسوشیتدپرس بطرف میز ما دوید و پیروزمندانه کاغذی به ما نشان داد که روی آن ماشین شده بود:

«مصدق سقوط کرد... گارد شاهنشاهی تهران را فتح کرد

... ژنرال زاهدی نخست وزیر شد...»

این اخبار توسط تلکس مخابره شده بود و درحین که ما نهار میخوردیم، خیرنگار جوان مرتبا بین دفتر کارش و تالار نهارخوری در رفت و آمد بود و برای ما اخباری میآورد که خیر لولیه را بتدریج تکمیل میکرد.

دچنین احوالی، من مثل همیشه بظاهر بی تفاوت ماندم، اما رنگ از صورت شاه آنچنان پریده بود که نگران شدم مبدا سکه کند بالاخره بعد از چند ثانیه سکوت، به خیرنگارانی که ما را دوره کرده بودند گفت: «اگر این خیرها حقیقت داشته باشد، ایران مجددا دارای یک حکومت قانونی شده است. در اینصورت من و ملکه هرچه زودتر به وطنمان مراجعت خواهیم کرده»

وقتی سوار آسانسور شدیم که به اتاقمان برگردیم، مرا درآغوش کشید و درحالیکه سرتکان میداد زمزمه کرد: «ثریا، شما از کجا میدانستید؟ چطور به دلتان برات شده بود؟»



طبیعتا نه من و نه شاه نمیدانستیم در ایران چه اتفاقی افتاده است. بعد از ایجاد ارتباط تلفنی مجدد، اخبار متناقضی شنیدیم. بعدها، در گفتگوهای مختلف با قهرمانان ماجرا، توانستم تصویری این چنین از آنچه که واقعا اتفاق افتاد برای

خودم بسازم:

سرلشگر زاهدی، همراه چندتن از افسران، در خانه‌ی دوستی در شمیران پناهنده شد و پس از آنکه از فرمان انتصاب خود به نخست وزیری به مقدار زیاد فوتوکپی کرد دستور داد در ادارات، مغازه ها، اماکن عمومی و تاکسی های تهران پخششان کنند تا تمام مردم شهر از یاغی گری مصدق باخبر شوند.

مصدق هم بنوبه‌ی خود افراد گارد شاهشاهی را خلع سلاح کرد و افسرانشان را بزندان انداخت و به پلیس دستور داد در جریانات پر آشوب تظاهرات، ابدا مداخله نکند به این ترتیب، خیابانهای تهران به عرصه‌ی بلامنزاع تظاهرات پر آشوب تبدیل شد و سفیر شوروی باورش آمد که روح کرنسکی در قالب مصدق حلول کرده است.

سه شنبه (۲۷ مرداد)، سفیر امریکا به مصدق پیغام داد اگر در برابر اقدامات توده‌ای های متعصب، نظیر پائین کشیدن مجسمه ها و چاپیدن مغازه ها، همچنان نقش تماشاچی را بعهده بگیرید، دولت من دستور خواهد داد سه هزار امریکایی مقیم ایران این کشور را ترک کنند.

این اخطار در مصدق اثر کرد و به افراد شهربانی دستور داده شد باتمام قوا علیه تظاهرات اقدام کنند و مردمی که به نفع مصدق شعار میدادند ناگهان با ضربات باتون پاسبانها

مواجه شدند و از هم پاشیدند و حزب توده هم هوشیارانه طرفدارانش را از عرصه کنار کشید. در همین زمان در شهر شایع شد توده‌ایها قصد دارند جسد رضاشاه را از قبرش بیرون بکشند. این بزرگترین کفر ممکن محسوب میشد چون برای ایرانیان متعصب شاه سایه‌ی خداست و آرامگاهش مکانی مقدس است.

البته، ژنرال نرمان شوارتسکف هم در این میانه نقش مهمی داشت. اگر روسها با روبل به میدان آمده بودند، شوارتسکف با سلاح برنده تری به مقابله برخاست. میگویند او در آن روز شش میلیون دلار بادل و بخشش کرد.

به این ترتیب بود که صبح روز چهارشنبه (۲۸ مرداد)، نصف تهران قیام کرد تا در برابر هرج و مرج طلیعی سرخ مبارزه کند. مردم عکسهای شاه و من را به خیابانها آوردند و در بسیاری نقاط سربازان و افسران نیز به آنها پیوستند. لحظه‌ی عمل برای سرلشگر زاهدی فرارسیده بود. او حدود ظهر سوار بریک تانک بطرف شهربانی، که در برابر آن بین مامورین و مردم زدوخورد شدیدی درگرفته بود، حرکت کرد. در آنجا با خونسردی تمام از تانک پاتین آمد و بطرف سلاحهایی که راهش را سد کرده بودند رفت تا وارد شهربانی شود. در این لحظه تمام سرنوشت ایران به تارمویی بسته بود. همه دست از زدوخورد کشیدند و با دهان باز به تماشای صحنه‌ی جلوی در

ورودی ایستادند. ناگهان، یکی از افسران اسلحه کمرش را به هوا پرتاب کرد و فریاد کشید «زننده باد شاه! زننده باد زاهدی!»
باین ترتیب بود که سد شکسته شد.



بعد از شکست مصدق، شاه متوقع بود برای مراجعت به تهران رسماً از او دعوت شود. در همان چهارشنبه شب، در حالیکه داشتیم شام می‌خوردیم، محمدرضا بدون مقدمه گفت «ثریا، شاید صلاح در این باشد که شما همراه من به تهران نیایید. میل دارم چند روزی در رم بمانید.»

مثل اینکه از عرش سقوط کرده باشم. من که بدترین ساعات زندگی او را تحمل کرده بودم، چرا حق نداشتم در موقع پیروزی در کنارش باشم؟

شاه اضافه کرد «مسئله‌ی امنیت جانی شما در بین است. در این لحظه البته قدرت در دست ماست، ولی بعید نیست وضع یک‌دفعه عوض شود. خواهش می‌کنم همین جا بمانید تا اینکه اوضاع سیاسی کاملاً آرام شود.»

اصرار و التماس من نتیجه نداد. خواهش شاه در حقیقت نوعی دستور بود و من با دلشکستگی هر چه تمامت، میدیدم که قادر نیستم او را از تصمیم خیرخواهانه‌اش منصرف کنم.

روز بعد تلگراف زاهدی به این مضمون رسید «ملت و ارتش ایران بی‌تابانه تشریف فرمائی اعلیحضرت را انتظار

میکنند تا نهایت شاهدوستی و وفاداری خود را بحضور
ملوکانه اعلام کنند.»



محاكمه‌ی مصدق از تاریخ هفتم سپتامبر آغاز شد و
سرانجام، پس از چهارماه، دادگاه او را به اعدام محکوم کرد.
از این نظر که من اصولاً با اعدام مخالفم، از شاه پرسیدم
«این حکم را اجرا خواهید کرد؟»

شاه جواب داد «نه. من از مصدق نفرت ندارم. احتمالاً اگر
او نبود، هنوز هم نفت ما دست بیگانگان بود. بعلاوه، صلاح
نیست از او یک «شهید» بسازیم.»

شاه حکم اعدام مصدق را به سه سال حبس تنزل داد
پیرمرد مدت محکومیتش را در یک بیمارستان بسر برد و بعد
به او اجازه داده شد به ملکش احمدآباد در نزدیکی تهران،
برگردد. در آنجا زیر نظر پلیس زندگی میکند و گرچه بیش از
هشتادسال از سنش میگذرد، معهنا با تمامی قلب و وجود یک
یاغی به تمام معنی باقی مانده است.





از بالماسکه، سفرهای تفریحی و
گنج‌های هوش ربا گفتم، این نباید تعبیر
شود که ما....

شب زنده‌داری ها، سوگواری ها

دراکتیر ۱۹۵۳ (آبلن ۱۳۳۲)، بمناسبت سی و ششمین سالروز تولد شاه، جشن مفصلی در کاخ سعدآباد برپا شد. از ژنرال زاهدی و افسران دیگری که در نبرد علیه دکتر مصدق نهایت شجاعت را بخرج داده بودند پذیرایی شاهانه‌ای بعمل آمد.

بسیاری از افراد خانواده های طرلزاول مملکت که در گذشته سعی داشتند حتی المقدور در دربار آفتابی نشوند با اشتیاق و حرارت بسیار آمده بودند تا مراتب خلوص و بندگی خود را معروض دارند. در بین آنها خانمهای بسیاری را میدیدم که پیش از آن از هیچ نوع توطئه چینی علیه من کوتاهی نکرده بودند. ولی حالا در ابراز تعلق نسبت بمن از یکدیگر سبقت

میجستند. فضای حاکم بر این جشن نشان میداد که ناگهان عصر جدیدی در روابط اجتماعی در تهران آغاز شده است.

برای اولین بار احساس کردم واقعا ملکه‌ی ایران هستم. قدرتی بی سابقه پیدا کرده بودم و شخص شاه هم که بخوبی میدانست من بودم که به او جسارت بخشیدم علیه مصدق اقدام کند اینک از برآوردن آرزوهای من دریغ نداشت.

قبل از هرچیز، عمه فروغ ظفر را به دربار برگرداندم تا ندیمه‌ی شماره‌ی یک من باشد. مادرم هم یک ندیمه‌ی آلمانی برایم فرستاد که شغل اصلیش نقاشی بود، ولی بزودی توانست وظایف یک دستیار زرنگ و موردنیاز مرا بعهده بگیرد. او ماری لوتزه زاگه‌مول نام داشت و باوجوداینکه فارسی نمیدانست، دستورات مرا به جریان می‌انداخت، به مکاتباتم رسیدگی میکرد، و قادر بود با کمک یک فرهنگ لغت شر مزاحمین را از سرم بازکند.

در این احوال، دکتر عبدالله انتظام، وزیر امور خارجه، موفق شد روابط قطع شده با انگلستان را تجدید کند و امکان مذاکره و معامله‌ی جدیدی برای مسئله‌ی نفت را فراهم آورد. امریکا، برای کمک به مملکت که از نظر اقتصادی بکلی درمانده بود، قرضه‌نی برابر چهل و پنج میلیون دلار برایشان تعیین کرد.

چون اوضاع امن و امان بود و دیگر دلیلی برای نگرانی

وجود نداشت، من هم اجرای برنامه‌ی قبلی‌ام را برای تغییر تزئینات «کاخ اختصاصی» شروع کردم.

تخته‌هایی که بدیوار تالارهای کاخ کوبیده شده و آنها را شبیه حمام‌های سونا و کابین‌های کشتی درآورده بود، به ابتکار یانسون، دکوراتور معروف پارسی، روانه‌ی زباله‌دانی شد. درودیوارها با تزئینات سبک لویی شانزدهم جلوه‌ی خاصی پیدا کردند. ابتکارات یانسون را با کمک نقش و نگار قالبیهای گرانبهایی که داشتیم تکمیل کردیم و نتیجه‌ی قابل‌تحسینی بیار آمد. حدود و ثغور مرتب و منظم نگهداشتن

این خانه و زندگی جدید به میزان شیطنت سگهایم تونی و سیتا و هوکی بستگی داشت. سگهای بیچاره‌ام، بعلت اینکه در ایران سگ را نجس میدانند، حق خروج از چهاردیواری دربار را نداشتند. مسئله‌ی نجس بودن حیوانات به این «سگهای زمینی» محدود شد و بزودی بشکل دیگری هم مطرح گردید: یکی از صیادان دریای خزر که در مسافرتهایمان به شمال با او آشنا شده بودیم محبت کرد و، بعنوان هدیه‌ی کمیاب آبهای ایران، یک سگ آبی برای من فرستاد. شاه، برخلاف من، اصلا از ظهور این حیوان خانگی عجیب و غریب خوشش نیامد. از او پرسیدم «مگر سگ آبی هم نجس است؟»

- «نه، فکر نمی‌کنم. اما این جانور را کجا می‌خواهید جا

بدهید؟»

- «توی حوض حوضخانه».

زبان شاه یک لحظه بند آمد. چاره‌ای نداشت جز اینکه به منطق تخصص در جانورشناسی دریایی متوسل شود و هشدار بدهد «ولی یادتان باشد این حیوانی دریانی است. آب حوضخانه شیرین است».

گفتم «این که غصه ندارد» و فوری دستور دادم مقداری نمک در آب ریختند.

مشکل اصلی غذا دادن به او بود. هر روز روی صندلی می‌ایستادم و با چنگال، ماهی زنده تعارفش می‌کردم. با شور و ذوق می‌چاپید و میبلعید. آنقدر شکمو بود که بعد از صرف غذا هم حاضر نبود دست از ابراز احساسات بردارد و من مجبور می‌شدم توسط یکی از آجودانها او را گول بزنم که به آن طرف حوض برود تا بتوانم از روی صندلی پائین بیایم. اما دست بردار نبود. باهیکل تروئیلی می‌آمد روی قالی‌ها و تعقیب می‌کرد. این یک کارش اما احساس کدبانوگری رشد نیافته‌ام را جریحه‌دار می‌کرد و باعث شد دستور بدهم او را به استخر باغ تبعید کنند.

خلاصه‌ی این تعریفها اینکه، در مقایسه با دوران گذشته، این حق را پیدا کرده بودیم که نفسی به راحت بکشیم و به میل خودمان زندگی کنیم.

در سفرهای تفریحی به رامسر و بابلسر و آبلعی دیگر تنها

نبودیم و همیشه گروهی دوست و آشنا همراهی مان میکردند صورتی تهیه کرده بودیم که مطابق آن در هر سفر از چند نفر این عده دعوت میکردیم، و من سعی میکردم به همه‌ی آنها به یک اندازه خوش بگذرد، و این البته کار چندان ساده‌ای نبود. در تهران، اغلب شبها را در سینمای کاخ به تماشای فیلم میگذرانیدیم.

در همین نمایش فیلم، ناگهان عوعوی سگی در تالار می پیچید. میهمانها با تعجب به عقب برمیگشتند و باورشان نمیآمد اعلیحضرت شغل دومی هم دارد و آن تقلید استادانه‌ی صدای حیوانات است. موقع بازی بریج، اغلب اتفاق میافتاد که خانمها یکمرتبه جیغ زنان از جا میپريدند چون عنكبوت یا قورباغه‌ی کریه المنظری از دامنشان بالا میرفت. اینها اسباب بازیهایی بود که شاه بطرف مهمانانش کیش داده بود.

یکبار هم به یک مجلس بالماسکه دعوتمان کردند. خودمان از ترس حرف مردم جرئت راه انداختن بالماسکه را نداشتیم، اما شرکت کردن در مجالس دیگران نمیتوانست برای پیا کردن افتضاحی سیاسی بهانه‌ای باشد. شاه تصمیم گرفت در لباس شیر ظاهر شود. من میخواستم همه‌ی مدعوین را گمراه کنم. میدانستم چقدر آرزو دارند پیشاپیش از این راز خبردار شوند که زیر چه ماسکی هویتم را پنهان خواهم کرد. به یکی از خانمهای آشنا تلفن کردم و گفتم «این سری

است که فقط به شما میگویم. من در لباس مادام پمپادور به
بالماسکه می‌آیم، ولی هیچکس نباید این را بفهمد.»

همانطور که پیش بینی میکردم، در کمترین مدت، همه از
این سر با خبر شدند در مرحله‌ی دوم این توطئه‌ی یکتیره، به
یکی دیگر از خانمها که اندامی شبیه به من داشت تلفن زدم و
مژده دادم اگر میل داشته باشد، میتوانم یک پیراهن مدل
پمپادور به او قرض بدهم.

وقتی آن شب هیجان انگیز فرارسید، شاه به تنهایی عازم
بالماسکه شد. من خودم را بصورت ژاندارک درآوردم و برای
آنکه ورود یک زن تنها ایجاد شک نکند، یار مذکر راز
نگهداری برای خودم پیدا کردم و دوتایی، برای اطمینان بیشتر،
با یک اتومبیل نمره معمولی عازم مهمانی فوق‌العاده شدیم.
بسیاری از آقایان که بارها با من ورق بازی یا ورزش
کرده بودند، بدون آنکه بتوانند مرا شناسایی کنند، به رقص
دعوت کردند. از طرفی دیگر، همه، به‌خیال آنکه با ملکه طرف
هستند، مادام پمپادور را پروانه‌وار احاطه کرده بودند.

دو سه ساعتی که گذشت سیگاری آتش زدم. یکمرتبه
قراگزلو فریاد کشید «ژاندارک را تماشا کنید! فقط علیاحضرت
ملکه اینطوری سیگار میکشند!» مهمانها دست و پایشان را
گم کردند، و من از مادام پمپادور که ماسکس را برداشته بود
پرسیدم «ملکه بودن چطور است؟» جواب داد «خدا قسمت نکند.

اینهم از آن کارهائیست که از عهده‌ی من ساخته نیست!



محمدرضا نقشه کشیده بود هرچه زودتر تاجگذاری کنیم. بهمین مناسبت، یک روز برای انتخاب سنگهای تاج مخصوص من به موزه‌ی جواهرات سلطنتی رفتیم. وقتی، برای اولین بار، چشمم به این گنج عظیم افتاد، حس کردم سرم گیج می‌رود. این عصاهای مروارید نشان، این خنجرها و شمشیرهای زمردنگار، این همه یاقوت و فیروزه و عقیق، و درخشان‌تر از همه الماس صدوشتاد قیراطی دریای نور همه غنائمی بودند که نادرشاه از هندوستان به ایران آورده بود.

پاسداران، حتی در حضور ما هم، از این گنج چهارچشمی مواظبت میکردند. طبق مقررات، فقط در مواردی معین، من و خواهران شاه حق داشتیم چند تکه از زینت‌آلات این مجموعه را، آنهم با مهلتی یک شبه، به امانت بگیریم و در ضیافتها بخود بی‌آویزیم. من، بعنوان ملکه‌ی ایران، این حق را داشتم که بین یک سری برلیان و یک سری زمرد یکی را انتخاب کنم. ولی، گذشته از اینکه هیچ یک از آنها مد روز نبود، در انتخاب و کار گذاشتن سنگها هم کوچکترین دقتی نشده بود. هر دو سری را با عجله‌ی هرچه تمامتر برای زینت ملکه فوزیه سرهم بندی کرده بودند. با وجود این هر وقت میخواستیم تکه‌ای قرض کنیم، می‌بایست از هفت‌خوان کاغذ بازیها

بگیریم. بخصوص در دوران حکومت مصدق این کار مشکل تر شده بود چون او میخواست به هر وسیله ای که شده مانع از این شود که جواهرات بدست ما برسد.

به هر حال، اجرای مراسم تاجگذاری معوق ماند، چون محمدرضا میخواست با این مراسم با جلال و جبروت شرقی برگزار شود با بکلی از آن صرفنظر شود، و زعمای قوم با نظر او موافق نبودند.

با وجود این، رفتن ما به موزه ی جواهرات چندان هم بی فایده نبود. پس از اینکه بچشم خود دیدیم چه گنجی در آنجا تلنبار شده است، به محمدرضا گفتم «حیف است این جواهرات همینطور بی مصرف اینجا در گوشه ای افتاده باشند. دلم میخواست میتوانستیم از آنها چند سری جواهر مدرن بسازیم.» محمدرضا پرسید «مسئولیتش را چطور بعهده بگیریم؟» گفتم «تراش استادانه و درست این سنگها نه تنها چیزی از آنها کم نمیکند بلکه ارزششان را بالاتر هم میبرد.»

بعد از چندین ماه جروبحث بالاخره بزرگان دولت و دربار با انجام این برنامه موافقت کردند و هری وینستون، جواهر ساز معروف امریکایی، را به ایران آوردیم. وینستون، که در طول عمرش گرانبها ترین جواهرات دنیا را مثل ریگ بیابان سبک سنگین کرده بود، با چشمهایی که هنوز برق میزد از موزه ی جواهرات نزد من آمد. علی الظاهر این اولین باری بود که

توانسته بود گنجهای حضرت سلیمان را بچشم خود ببیند. پس از آنکه توانست بر اعصابش مسلط شود، گرانیهاترین سنگها را گلچین کرد و بعد هر دو باهم نشستیم و طرح چندین سری تاج و زینت آلات را روی کاغذ آوردیم و از بین آنها بهترین ها را انتخاب کردیم. همه ی این کارها با نهایت دقت و حوصله انجام شد. و بنستون دورگردن و مع دست و قطر سر مرا دقیقاً اندازه گرفت و به امریکا برگشت تا قابهای طلایی طرح ریزی شده را بسازد.

بعد از رسیدن قابها به تهران، یکایک سنگها، در حالی که همه حضار واقعه چهار چشمی همدیگر را میپائیدند، در جای خود قرار داده شدند و من هم بی درنگ حاصل کار گوهر شناس خیره را بخود آویختم. بدون شک، و بنستون خیال انگیزترین زیباتیها را خلق کرده بود.

قسمت این بود جواهراتی که من طرحش را ریخته بودم، نصیب جانشینم شود، و افسوس که پیش از آنکه بتوانم با آنها در برابر انظار ظاهر شوم، مجبور به ترک خاک ایران شدم.



از بالماسکه، سفرهای تفریحی، و گنج های هوش ربا گفتم. این نباید به اینصورت تعبیر شود که پس از سقوط مصدق زندگی ما سرشار از عیش و نوش و لذت بود. در یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۵۴، دو پاسبان مامور

گشت در بازار تهران به زنی چادری که با کیف دستی بزرگ سنگینی با عجله قدم برمیداشت ظنین شدند. پاسبان اولی به دومی گفت «نگاه کن. شرط می بندم مرد است.» دومی جواب داد «راست میگویی. انگار مرد است.» آنها جلوی زن چادری را گرفتند و او را به حرف کشیدند تا صدایش را بشنوند. زن جوابی نداد و قصد فرار کرد. پاسبانها چادر را از سر زن کشیدند و پیش از اینکه عابرین به این عمل معترض شوند، همه حیرت زده دیدند زن چادری در اصل مردریشداری است و در کیف دستی اش دینامیت حمل میکند.

او دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه‌ی دولت مصدق بود و قصد داشت در یک جلسه‌ی هد سلطنتی شرکت کند. دکتر فاطمی در دادگاه به اعدام محکوم شد و بلافاصله تیر بارانش کردند.

این سرمشق اما کافی نبود و در عقاید مخالفین ما تزلزلی بوجود نیاورد. در سپتامبر، مامورین انتظامی موفق به کشف توطئه‌ی وحشتناکی شدند که توسط گروه بزرگی از افسران توده‌ای ارتش و شهربانی طرح ریزی شده بود. مسلم شد که این عده قصد کشتار دسته جمعی افراد خانوادگی سلطنتی را داشتند و بهمین منظور درمورد نحوه‌ی حفاظت کاخها اطلاعات دقیقی جمع آوری کرده بودند.

بهستور ژنرال زاهدی پیش از پانصد افسر ارتش و

شهربانی دستگیر و محاکمه شدند. نوارهای ضبط شده‌ای از بازجویی، محاکمه، و حتی حرفهای خصوصی آنها در زندان را بطور مرتب برای ما می‌آوردند.

شنیدن آن حرفهای جورانه و باخبر شدن از آنچه که در ذهن این افراد متعصب میگذشت وحشتناک بود. جز به راه انداختن حمام خون هدف دیگری نداشتند، وقتی دادگاه آنها را به اعدام محکوم کرد، از شاه خواهش کردم آنها را عفو کند، اما او، با این اعتقاد که نتیجه‌ی این دلرحمی جز این نخواهد بود که توطئه چینی‌های جدیدی صورت بگیرد، فرمان داد عدالت اجرا شود.



سرانجام، مذاکرات نفت هم به نتیجه رسید و پنجم اوت هزار و نهصدوپنجاه و چهار، قرارداد جدید نفت امضاء شد. حالا ایران با چند شرکت نفتی بین‌المللی که کسرسیوم خوانده شدند طرف معامله بود. استخراج و بهره‌برداری از نفت را به آنها سپردیم. در مقایسه با قرارداد سابق ما با شرکت نفت ایران و انگلیس، معامله با کسرسیوم واقعاً بنفع ایران بود.

بعد از چند سال میتوانستیم ادعا کنیم که بالاخره راه درست را در پیش گرفته‌ایم. تصمیم بعدی شاه این بود که حیثیت ایران را در انظار جهانیان بالا ببرد. بهمین منظور به من گفت «ثریا، من تصمیم دارم با رهبران کشورهای ارتباط نزدیک

برقرار کنم و برای مذاکره بدیدن آنها بروم. البته، میل دارم شما هم همراه من بیایید.» اولین عکس العمل من این بود که گفتم «خیلی عالیست. مسافرتمان چقدر طول میکشد؟» شاه جواب داد «سه ماه. البته، این یک سفر غیررسمی است. اما با وجود این با بسیاری از شخصیت‌های برجسته ملاقات خواهیم کرد.» دومین عکس العمل من همان بود که هر زنی در چنین مواردی از خود نشان میدهد: «ای وای. من که هیچ چیز حسابی ندارم بپوشم.» محمدرضا جواب داد «هرچه که لازم دارید سفارش بدهید. این مرتبه دیگر لازم نیست صرفه جویی کنید.» هدف شاه این بود که در این مسافرتها از نظر خوش پوشی هم نمایندگی ایران را بعهده بگیرم.

قرار بود سفرمان اوائل نوامبر شروع شود، اما چند روز پیش از پرواز، در سالروز تولد شاه، فاجعه‌ای مسافرت ما را به تعویق انداخت.



شب بیست و هشتم اکتبر ۱۹۵۴ بود و در دربار روز تولد محمدرضا را جشن گرفته بودیم. مثل هر سال، همه‌ی افراد خانواده سلطنتی جمع بودند. فقط علیرضا، برادرشاه، نیامده بود. علی‌رضا، که در منطقه‌ی مازندران صاحب زمینهای زراعتی بود و پنبه کاری میکرد، قرار بود همان شب به تهران برگردد. مادر شاه پرسید «پس چرا علی نیامده؟»

شاه جواب داد «اگر سر وقت پرواز کرده باشد، باید هر لحظه پیدایش شود»

شاه هواپیمای قرمز رنگ یک موتورهای مونوپلان را در اختیار علی گذاشته بود و، چون علی خلبانی نمیدانست، یک خلبان هم به انتخاب شاه هدایت هواپیما را بعهدہ داشت.

روز بعد، در حالیکه هنوز خبری از علی نبود، دانستیم که سر وقت از مازندران پرواز کرده است. به دستور شاه یک هیئت اکتشافی به جستجو پرداختند. روزهای انتظار غیرقابل تحمل بود هر روز بدیدن ملکه مادر میرفتیم و دلداریش میدادیم. اما با گذشتن هر لحظه امیدمان به زنده بودن علی کمتر میشد. بعد از پنج روز لاشه‌ی هواپیما که در مه کوهستانی با صخره‌ها برخورد کرده بود پیدا شد.

بعد از چهار هفته سوگواری در دربار، سرانجام وقت بستن چمدانها و حرکت فرارسید.





... برای یک لحظه بکلی فراموش کردم
ملکه ایران هستم و به ربرت تیلور
گفتم: «اگر میدانستید در دوران آتش
پارگی چگونه شما را میپرستیدم». با
خنده جواب داد: «واقعاً حیف شد
علیاحضرتا. ایکاش زودتر ازین با هم
آشنا شده بودیم!»

از کاخ سفید تا کرملین

وقتی صحنه‌های ضیافت‌هایی که سران کشورها به افتخار یکدیگر برپا می‌کنند روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شود، مسلماً بسیاری از تماشاچیان از خودشان می‌پرسند «در ذهن این قبیل میزبانان و مهمانان، مثلاً موقع صرف شام، چه می‌گذرد؟» تصور می‌کنم بتوانم از عهده‌ی جواب این سوال بر بیایم، چون در این زمینه تجربه‌های لازم را کسب کرده‌ام و این حاصل نشستن بر سر میز شخصیت‌هایی نظیر آیزنهاور، آدنایر، خروشچف، فرانکو، نهرو و هرديفان آنهاست.

خلاصه‌ی کلام اینست که شق ورق سر میز شام نشستن، ردوبدل کردن سوال و جوابهای واقعاً بی معنی و لبخندهای کمی با معنی، بلند کردن جامهای شراب به سلامتی همدیگر و

ایراد نطق‌های قالبی دربارهٔ سلامت و موفقیت میهمان و میزبان و ملتها و کشورهاشان مطلقاً چیز جالبی نیست.

آنچه که طی این سفرها برایم بصورت خاطره‌ای خوش باقیمانده حواشی و فرعیاتی است که موقع تنظیم برنامه‌های رسمی از قلم میافتند البته، کنجکاوی شخصی من برای پی بردن به واقعیت پنهان در پس این صحنه‌های پرطمطراق نیز به ماندنی شدن این خاطرات کمک کرده است.



دربازگو کردن ماجراهای شیرین این مسافرتها باید قبل از هر چیز اتفاق جالبی را تعریف کنم که باعث و بانی آن سگهایم بودند قضیه از این قرار بود که در جریان پرواز به امریکا، هواپیمای ما برای بنزین‌گیری در فرودگاه لندن به زمین نشست. بمحض فرود آمدن هواپیما، تونی، یکی از سگهایم هوس کرد بعد از تحمل مشقت پرواز چندین ساعته، برای گردش و قضای حاجت از هواپیما خارج شود اما، طبق مقررات، انگلیس‌ها اجازه‌ی این قبیل کارها را به سگهای خارجی نمیدهند. دوشیزه زاگه‌مول، منشی‌ام، برای مامورین توضیح داد «تونی باید حتماً بیرون برود. تونی یک سگ درباری است.»

ستوان انگلیسی با خونسردی خاص انگلیسها جواب داد «درباری یا غیر درباری فرقی نمیکند. سگ خارجی سگ

خارجی است.»

دوشیزه زاگه مول از رو نرفت و به حيله‌ای نبوغ‌آمیز متوسل شد و گفت «اما این سگ خارجی نیست. از نژاد انگلیسی است. به قیافه‌اش نگاه کنید»

این استدلال سرکار ستوان را مجبور کرد مشکل را به افسر مافوقش گزارش و کسب تکلیف کند. افسر مافوق شخصاً، پس از واریسی قیافه‌ی تونی، دستورات مقتضی را صادر کرد و افزود «فراموش نکنید که این اولین چهارپای اجنبی است که در اراضی فرودگاه لندن قضای حاجت میکند».



آنچه که در نیویورک بیش از هر چیز نظر مرا جلب کرد فروشگاههای لباس و سالنهای مد خیابان پنجم بود که تا آن موقع نظیرشان را ندیده بودم. در آن زمان معرفیت و چهره‌ی شناخته شده‌ی امروزم را نداشتم و میتوانستم آزادانه باتفاق چندتن از درباریان به تمام این فروشگاهها سر بکشم. در یکی از فروشگاهها یکی از خانمهای فروشنده مرا شناخت و با چنین کلماتی از من استقبال کرد «سلام، ملکه! چطوری؟» و از آن لحظه تا موقعیکه فروشگاه را ترک کردم مرتباً به انگلیسی مرا «عزیزم» و «جونی» صدا میزد. وقتی جلوی آئینه داشتم یکی از

پیراهن‌ها را امتحان می‌کردم، رئیس بخش را هم صدا کرد که
«مستر کالفوس! مستر کالفوس! بیایید ببینید چه علیاحضرت
کوچولوی تو دل برویی داریم!»



در واشینگتن، در ضیافتی که آیزنهاور در کاخ سفید به
افتخار ما برپا کرده بود شرکت کردیم. خانم آیزنهاور زن
خون‌گرمی بود، تنها کاری که کرد این بود که تابلوهایی را که
نقاشان معروف از صورتش کشیده بودند به ما نشان داد. همین!
بعد از چند روز اقامت در امریکا، متوجه شدیم که برای
مسافرت ما برنامه‌ای تنظیم نکرده‌اند. بجز یک راهنما و چند
مامور رسمی کسی نبود به وضع ما رسیدگی کند. اگر پیش از
سفر خیال می‌کردیم بمحض ورود تمام درها بطور خودکار به
روی ما باز خواهد شد، حالا دقیقاً پی برده بودیم چه اشتباهی
کرده‌ایم که بدون برنامه‌ریزی قبلی به امریکا آمدیم.

امریکائیه‌ها آنچنان درگیر کار و زندگی خود هستند که
فرصت ابراز احساسات به مهمانان خارجی را بندرت پیدا
میکنند. برای جلب توجه آنها تنها راه اینست که شخص از
مدتها پیش با علم کردن یک دستگاه تبلیغاتی جار بزند این منم
که می‌خواهم به کشور شما بیایم. در غیر اینصورت، وضع جز
این نخواهد بود، که حتی اگر شاه ایران هم باشید، شبها را به
تنهایی در هتل بمانید و سقف اطاقتان را تماشا کنید.

ظاهراً شاه از تجربیات غم‌انگیز این سفر درس عبرت گرفت، و بهمین دلیل، پیش از اولین سفر به همراه زن جدیدش به امریکا از پرداخت مخارج لازم دریغ نکرد تا دستی نامریی و معجزه‌گر از داخل یکی از ساختمان‌های خیابانهای مدیسون نیویورک بحرکت درآید و عکس شاه ایران را در صفحه‌ی اول تمام مطبوعات امریکایی به‌چاپ برساند و نتیجه آن شود که در سراسر امریکا از زوج سلطنتی بطور شاهانه استقبال کنند.

اما، در آن سفر اول، به اتفاق من، جز دست زدن به ابتکارات فی‌البداهه چاره‌نی نداشتیم.



بنا به پیشنهاد سفیر ایران در واشینگتن، سرنوشتمان را بدست شخصی با اسم مستردودی سپردیم. تخصص این آقا ایجاد «روابط عمومی» در «مجالس و محافل خصوصی» بود و این، در امریکا، کاری بسیار مهم و پر درآمد است. اکثر مشتریان آقای دودی آدمهایی هستند که یکباره ثروتمند شده‌اند و آرزویی ندارند جز اینکه بتوانند با مشاهیر نشست و برخاست کنند. دودی با دریافت حق الزحمه‌ی مخصوص، قادر است این آرزوها را برآورده کند.

دودی دلداریمان داد که «خوشبختانه وضع شما طوری است که ماموریت من با کوچکترین اشکالی مواجه نمیشود

شما بر خلاف دیگران، میخواهید با مردم معمولی معاشرت کنید، درست مثل هارون الرشیده

من هنوز هم نفهمیده‌ام آدمهایی امثال دودلی چه فوت و فنی بکار می‌برند، ولی خلاصه اینکه در کوتاهترین مدت غم بی کسی در غربت را از یاد بردیم و ناگهان با بسیاری آدمهای اسم و رسم‌دار آشنا از آب درآمدیم.

از واشینگتن عازم سانفرانسیسکو شدیم. در آنجا بود که دوباره اخلاق نحس تونی برایمان گرفتاری بیار آورد. ما که تا پیش از این سفر گمان میکردیم تونی مظهر بی نظیر مهربانی است، در آمریکا دیدیم که جلودارش نیستیم. شاید آب و هوا به مزاجش نمی‌ساخت. شاید هم، بدلیلی نامعلوم، خون فرنگی‌اش در فرنگستان بجوش آمده بود. بهر حال، تونی هیچ فرصتی برای پریدن به پروپاچه‌ی مردم را از دست نمیداد.

اما امریکانیها در این قبیل موارد اصلاً اهل شوخی نیستند. بعد از اینکه تونی ساق پای دوتن از پیشخدمتهای هتل را گاز گرفت، رئیس هتل دامپزشکی را سراغ ما فرستاد تا سگ بد اخلاقمان را علیه هاری واکسن بزند. از این گذشته، کلی هم «خسارت درد» پرداختیم، و با تکرار این حوادث تونی در ردیف ولخرجترین ملازمین ما درآمد.



اولین شخصیت مهمی که در لوس آنجلس، از برکت وجود

مستر دودلی، به ما معرفی شد، جورج هرست، پسر ویلیام راندلف هرست سلطان مطبوعات امریکا، بود هرست شب کریسمس ما را به ویلایش دعوت کرد و من آن شب را در رختخواب عتیقه‌ی مادام دوپاری، معشوقه‌ی لویی پانزدهم، به صبح رساندم.

موضوع بسیار جالب و غیرقابل توصیف، نحوه‌ی برخورد ما با ستارگان سینمایی بود که قبلاً فقط روی پرده آنها را دیده بودیم. شاه و دیگر آقایان طبیعتاً توجه‌شان را فقط به خانمها معطوف میکردند: جودی گارلند، ایوون دوکارلو، باربارا استنویک... البته، من هم بی نصیب نماندم و در یکی از مهمانیها با رابرت تیلور روبرو شدم. رابرت تیلور، در دوران کودکی‌ام که در سویس بودم، مرد ایده‌آل زندگی محسوب میشد. حالا، این مرد ایده‌آل دست نیافتنی رو در روی من قرار داشت. باید اعتراف کنم که حس کردم انگار زمین زیر پایم به لرزه درآمد. برای چند لحظه بکلی فراموش کردم ملکه‌ی ایران هستم و به او گفتم «اگر میدانستید در دوران آتش پارگی، چطور شما را میپرستیدم» رابرت تیلور با خنده جواب داد «واقعاً خیلی حیف شد، علیاحضرتا. ایکاش زودتر از این باهم آشنا شده بودیم»



در کاخ چارلز وایتمن، سلطان نفت، با شخصیت افسانه‌ای

دیگری برخورد کردیم که برای گذراندن تعطیلاتش به کالیفرنیا آمده بود: مستر آلن دالس، رئیس سنترال اینتلیجنت ایجنسی (سیا).

تا آن موقع، این مرد برای ما در حاله‌ای از افسانه‌های پریان پوشانده شده بود و او را بصورت یک عموی پیر و خوب مقیم امریکا مجسم میکردیم که در خطرناک‌ترین لحظات، بدون آنکه تردید کند، با تکان دادن سر انگستان پرمهر و معجزه سازش ما را نجات داده بود. اما حالا با تعجب میدیدیم که او مرد سفید موی و گشاده رویی است که بدش نمیآید با ما یک دست بریج بزند و اصرار دارد عکسهای بچه‌ها و نوه‌هایش را بمانشان دهد.

از آن لحاظ که نمیدانستیم که آیا او میداند که ما میدانیم، و مستر آلن دالس هم نمیدانست که آیا ما میدانیم که او میداند، نه او و نه شاه درباره‌ی مثلث مشترکی که هر سه‌ی ما را بهم مربوط میکرد، کلمه‌ای ردوبدل نکردند.



دوازدهم فوریه ۱۹۵۵، با کستی از امریکا عازم بندر سات همپتون در انگلستان شدیم و این غامض‌ترین مرحله‌ی مسافرتمان محسوب میشد چون شاه تصمیم داشت، بعد از آن همه قهر و دعوای قبلی مصدق، بطور صمیمانه با انگلیسی‌ها آشتی کند.

ملکه‌ی الیزابت دوم ظریف‌تر از آن بود که من تصور میکردم. من خودم خیلی بلند قد نیستم اما الیزابت از من خیلی کوتاه‌تر است. با آن رفتار خشک و شق و ررقش برای هیچکس جای شک باقی نمیگذاشت که او را از همان دوران شیرخوارگی برای درست گرفتن مسئولیت تاج و تخت بریتانیا تربیت کرده‌اند.

در مهمانی چای خصوصی، دچار کمبود موضوع صحبت شدیم. دلیل اصلی البته این بود که شاه و الیزابت هر دو عاشق بیقرار اسب و اسب سواری هستند. بعد از صحبت از هردی، شاه از الیزابت خواهش کرد هدیه‌ی کوچکی را که از تهران آورده است قبول کند. همه باهم به تالار مجاور که در آن سوقاتی شاه را پهن کرده بودیم رفتیم.

الیزابت اختیارش را از دست داد و گفت «شما به این میگویند هدیه‌ی کوچک؟ من چنین قالی گرانبه‌ای به عمرم ندیده‌ام.»

الیزابت و مادرش از تماشای قالی خوش نقش و نگار شیراز سیر نمیشدند. تماشای شعف این دوزن که تمام دنیا را زیر پا داشتند و اینک زبانشان بند آمده بود برای ما بسیار لذت‌آور بود.

روز بعد سر و بنستون چرچیل ما را به خانه‌اش دعوت کرد. خاطرات چرچیل، به‌خصوص قسمت مربوط به ایران آن‌را،

دقیقاً خوانده بودم و اغراق نیست اگر بگویم از تصور ملاقات او در پوست نمی گنجیدم.

اما این «ملاقات‌های تاریخی» همیشه در چهارچوب آداب معاشرت رسمی باقی نمی ماند. سروینستون هم اتفاقاً همان روز سمک جدیدی خریده بود که در تمام مدت خوردن غذا مرتباً خاموش و روشنش میکرد و قرمیزد که «من هنوز به این صاحب مرده عادت نکرده‌ام» گاهی چند کلمه‌ای میشنید. گاهی اصلاً چیزی نمیشنید. بالاخره سمکس را خاموش کرد و توی جیبش گذاشت. و به این ترتیب گفتگوی طبیعی با میزبان شهرمان میسر نشد. البته، بعدها شنیدم مستر چرچیل هر وقت به شرکت در گفتگوی کسل کننده‌ای مجبور شود خرابی سمک را بهانه می‌آورد و جانش را خلاص میکند. مسلماً گفتگوی ما این چنین نبود چون چرچیل خودش یکریز درباره‌ی ایران حرف می‌زد!



پیش از ترک لندن، برای قفس بزرگ پرنده‌های خانه‌ام دو طوطی خریدم. دلم میخواست یک سگ از نژاد بولداج هم داشته باشم. چند ساعت بعد از اینکه حرف خریدن بولداج را زدم، یکی از بهترین نمونه‌های این نژاد را به سفارت ایران آوردند. از وزیر انگلیسی که سگ را آورده بود پرسیدم «اسمش را چه بگذارم؟» او جواب داد «به عقیده‌ی من اگر

اسمش را چرچیل بگذارید، بد نیست.»
به تصور جناب وزیر، اسم مناسب تری وجود نداشت،
چون انگلیسیها بولداج را یکی از سمبولهای قدرت بریتانیای
کبیر میدانند.

در جواب خندیدم و گفتم «این اسم گذاری، در ایران
جنبه‌ی توهین به سروینستون را پیدا میکند.» گفت «بسیار
خوب نظر ایشان را میپرسم و اطلاع میدهم.»
دو روز بعد جناب وزیر تلفن زد و گفت «علیاحضرتا!
استدعا دارم اسم سگ را چرچیل نگذارید سروینستون این
اسم گذاری را اکیداً غدغن کرده اند.»
همانطور که پیش بینی میکردم چرچیل از آداب و رسوم و
اخلاق و احوال ایرانیها کاملاً باخبر بودا



در آلمان غربی، دوسگ از نژاد مشهور به تبتی خریدم.
یکی از آنها از آزارهای تونی به ستوه آمد و سر به جنگل
گذاشت. برای پیدا کردن او، از طریق رادیو و پلیس، از مردم
آلمان استمداد طلبیدم. گرچه او را بالاخره پیدا کردند، اما این
قضیه باعث شد همه روزه عده‌ای در جلوی اقامتگاه ما برای
هدیه کردن سگشان صف بستند. خانمی اصرار داشت یک
جفت سگ تازی به ما هدیه کند. من هم بدم نیامد آنها را با
خودم به تهران ببرم. بالاخره از میان صدها سگ، سگی از نژاد

کوبوله را قبول کردم. ضمناً، دلم نیامد به سینه‌ی یک توله‌ی
آلمانی هم که موهای ابریشمی داشت دست رد بگذارم. یک
خبرنگار هم توانست یک سگ گله به شاه بقبولاند.
از آن بیعد، جمعان باشش سگ و دو طوطی واقعاً جمع
بود. تنها مشکلی که داشتیم اقامت در هتل بود. مجبور بودیم
این حیوانات را در اتاقهای جداگانه جا بدهیم و گرنه بعید نبود
همدیگر را تکه و پاره کنند.



در سر راه بازگشت به تهران، در بغداد توقف کردیم چون
دوستی بین شاه و ملک فیصل به صمیمی‌ترین رابطه بین دو
رئیس مملکت مبدل شده بود. متأسفانه بدلیل سرماخوردگی
شدید نتوانستم در ضیافت فیصل شرکت کنم.
روز بعد، وقتی در میان عوعوی دسته جمعی سگها به
تهران رسیدیم، از شدت خستگی بلافاصله خودم را به اتاق
خوابم رساندم. واقعاً مثل سگ خسته بودم!



چند هفته بعد از مراجعت به تهران، هنگام صرف چای در
کاخ مرمر، ناگهان ژنرال زاهدی وارد شد و بعرض شاه رساند
که از فرط کار مریض شده است و استدعا دارد شاه استعفای
او را بپذیرد و اجازه دهد در سویس به معالجه و استراحت
بپردازد.

شاه قیافه‌ی متعجیبی بخود گرفت و گفت «تیمسار، من واقعاً از شنیدن این حرفها تعجب میکنم. ولی اگر حقیقتاً احتیاج به معالجه دارید، چاره‌ای نیست جز اینکه به سویس بروید.»

چطور چنین چیزی امکان داشت؟ درپس این تبادل تعارفهای مودبانه چه رازی نهفته بود؟ حقیقت امر این بود که تمام این حرفها جز دیالوگ یک نمایشنامه‌ی کمدی چیز دیگری نبود. خصوصیات و عادات شاه همیشه براین منوال است که دیگران را وادار کند خواسته‌ی او را بعنوان نظر خودشان بیان کنند. یعنی در اصل این شاه بود که میخواست زاهدی راه‌آدار به استعفا کند، و برای این کار یک دلیل کاملاً خصوصی داشت: شاه نسبت به زاهدی شدیداً مظنون شده بود و گمان میکرد او علیه تاج و تخت پهلوی خیالهای سوء در سر میپروراند. البته، شاه دلیلی برای این اتهام در دست نداشت، اما مطمئن بود زاهدی فکر میکند در ماجرای ساقط کردن مصدق مغبون شده است. حوادث مصر و تبعید ملک فاروق نیز مسلماً در تشدید این سوءظن بی‌تاثیر نبود. فقط تبعید موجود خطرناکی مثل زاهدی میتواندست خاطر شاه را آسوده خاطر سازد. بنابراین مرخصی موقت زاهدی به تبعید دائم تبدیل شد و افسر ناجی تاج و تخت ایران دیگر هرگز اجازه نیافت به وطنش باز گردد.

با برکنار شدن زاهدی، حسین علاء مجدداً به نخست وزیر منصوب شد، و او بدون شک پیرتر از آن بود که بخواهد دست از پا خطا کند. و البته، برای تقویت رژیم سلطنت امکانات دیگری هم وجود داشت.



چند روز بعد از تبعید زاهدی، شاه بمن گفت «ثریا، میخواهم ماموریت سری مهمی به شما واگذار کنم.»
گوشه‌ایم را تیز کردم تا توضیحات بیشتری بشنوم.
- «میتوانید کمک کنیم یک عروسی راه بیاندازیم؟ من میل دارم شهناز زن ملک فیصل بشود.»

شاه، که تازه پیمان سنتو را امضاء کرده بود، اطمینان داشت این عروسی به نحوی به ازدواج دائمی بین دو ملت ایران و عراق تبدیل خواهد شد.

- «یعنی میخواهید من این دو را بهم معرفی کنم؟»
- «بله. البته، هیچکس نباید از این موضوع باخبر شود. یک کاری کنید آنها همدیگر را موقع گذراندن تعطیلات تابستانی در فرانسه ملاقات کنند.»
- «بسیار خوب. کار مشکلی نیست.»

به شاه قول دادم نهایت سعی خود را بکنم که این ملاقات بی نتیجه نباشد. اما امروز مطمئن هستم هیچ کاری در دنیا مشکل‌تر از دلالی محبت نیست. چون در این قبیل کارها هیچ

نوع ضابطه و قاعده‌ای وجود ندارد.

قرار شد شمس شهناز را از مدرسه‌ی شبانه روز او در سویس به آنتیپ بی‌آورد و ملک فیصل هم با کستی تفریحی‌ش سر برسد. فیصل سرساعت در وعده‌گاه حاضر شد تا با شهناز صبحانه بخورد. اما شهناز تا ظهر پیدایش نشد، و وقتی که آمد من آن دو را به هم معرفی کردم و به نظرم نیامد در همان نگاه اول آتش عشق بین آنها زبانه کشیده باشد. بنابراین ناچار شدم هر دو را به صرف شام هم دعوت کنم.

از این لحاظ که ظاهراً این ملاقات کاملاً «اتفاقی» بود رویم نمیشد نظر فیصل را جویا شوم. فردای آن شب، فیصل بادبان کستی کوچکس را برافراشت و ما را متحیر گذاشت که ندانیم کار به کجا کشیده است.

چند روز بعد، شاه در تهران از شهناز پرسید آیا به فیصل علاقمند شده است. شهناز سرتکان داد و گفت «نخیر، متشکرم»

شاه سعی کرد دخترش را نصیحت کند: «البته باید کمی در این باره فکر کنی.»

شاه واقعاً به ازدواج ایران و عراق علاقمند بود. اما بعد از مدت کوتاهی خردار شدیم که ملک فیصل هم احساسی نسبت به شهناز ندارد.

آن موقع شهناز کودک، بیش نبود، اما حالا زن زیبایی شده

و ازدواجش با اردشیر زاهدی، فرزند ژنرال زاهدی، نمونه و ثمره‌ی یک عشق احساساتی شرقی است. من از این «پایان خوش» واقعاً خوشحالم، چون هنوز هم از تصور نتایج ازدواج شهناز با پادشاه وقت عراق به لرزه درمی‌آیم. در آن موقع ابدأ نمیتوانستیم پیش‌بینی کنیم به سرملک فیصل چه خواهد آمد. سه سال بعد از این ملاقات، فیصل و تمام افراد خانواده اش در انقلاب خونین عراق بقتل رسیدند.



در زمستان ۱۹۵۵، به هندوستان و در تابستان ۱۹۵۶ به شوروی سفر کردیم.

در مسکو چهار روز اطراق کردیم و در طی این مدت مجبور بودیم تمام اغذیه و اشربه‌ی فراوانی را که به ما تعارف میکنند بخوریم. محال بود از تتاتر یا کارخانه‌ای بازدید کنیم بی آنکه سفره‌ی رنگینی برایمان تدارک ندیده باشند. در مهمانی‌های رسمی و غیر رسمی میز غذا را ابتدا با ساکوسکیس، که پیش‌غذای روسی است، می‌پوشاندند. این پیش‌غذا آنچنان مفصل است که آدم ناوارد هرگز ممکن نیست فکر کند غذای اصلی را بعداً می‌آورند. بعد از اینکه سیر میشدیم، تازه غذای گرم را جلویمان می‌گذاشتند. صرف غذا حدود سه چهار ساعتی طول میکشید و بعد سلامتی یکدیگر دوجین دوجین لیوان ودکا سرمیکشیدیم. بنابر سنت‌های قدیمی

مهمان نوازی در روسیه، که هنوز هم پا برجاست، یک مهمان باید تا حد انفجار بخورد و بیاشامد. بنابراین تعجب نمی‌کردم از اینکه خروشچف یکریز بمن سفارش میکرد که بخورم و بخورم و باز هم بخورم - انگار با یک قحطی زده‌ی غذا ندیده طرف باشد!

خروشچف مهمان نوازی را به اعلا درجه رساند و، علیرغم وجود پیشخدمتهای دست به سینه، ناگهان تکه گوشتی را با چنگال خودش جدا کرد و بداخل بشقاب من انداخت. در انجام وظایف میزبانی، البته فراموش نمی‌کرد مرتباً بمن بگوید که زن زیبایی هستم. لابلای این خوش آمدگونی‌ها، حرفهای سیاسی را هم پیش میکشید و میگفت «یادتان باشد شاهنشاه را تشویق کنید فقط در راه صلح قدم بردارند. من مطمئن هستم حرف خانمی به زیبایی شما بیش از هرکس دیگری در ایشان اثر میگذارد.»

متعجب شدم که چنین سیاستمداری که این همه زیبایی زن را ستایش میکند چرا به مسئله‌ی آرایش و زیبایی زنان کشور خودش توجهی ندارد. در روسیه، در خیابانها عابرین بدون استثناء لباسهای ساده و یکتواختی بتن داشتند. زنهای روس حتی در مهمانی‌ها یا در اپرا هم خودشان را موظف به توجه به سر و وضع نمیدانستند، و در حالیکه من لازم میدیدم در این مراسم لباس شب بتن کنم، آنها با پیراهن معمولی یا

و ازدواجش با اردشیر زاهدی، فرزند ژنرال زاهدی، نمونه و ثمره‌ی یک عشق احساساتی شرقی است. من از این «پایان خوش» واقعاً خوشحالم، چون هنوز هم از تصور نتایج ازدواج شهناز با پادشاه وقت عراق به لرزه درمی‌آیم. در آن موقع ابدأ نمیتوانستیم پیش‌بینی کنیم به سرملک فیصل چه خواهد آمد. سه سال بعد از این ملاقات، فیصل و تمام افراد خانواده اش در انقلاب خونین عراق بقتل رسیدند.



در زمستان ۱۹۵۵، به هندوستان و در تابستان ۱۹۵۶ به شوروی سفر کردیم.

در مسکو چهار روز اطراق کردیم و در طی این مدت مجبور بودیم تمام اغذیه و اشربه‌ی فراوانی را که به ما تعارف میکنند بخوریم. محال بود از تئاتر یا کارخانه‌ای بازدید کنیم بی آنکه سفره‌ی رنگینی برایمان تدارک ندیده باشند. در مهمانی‌های رسمی و غیر رسمی میز غذا را ابتدا با ساکوسکیس، که پیش‌غذای روسی است، می‌پوشاندند. این پیش‌غذا آنچنان مفصل است که آدم ناوارد هرگز ممکن نیست فکر کند غذای اصلی را بعداً می‌آورند. بعد از اینکه سیر میشدیم، تازه غذای گرم را جلویمان می‌گذاشتند. صرف غذا حدود سه چهار ساعتی طول میکشید و بعد سلامتی یکدیگر دوجین دوجین لیوان ودکا سرمیکشیدیم. بنابر سنت‌های قدیمی

مهمان نوازی در روسیه، که هنوز هم پا برجاست، یک مهمان باید تا حد انفجار بخورد و بیاشامد. بنابراین تعجب نمی‌کردم از اینکه خروشچف یکریز بمن سفارش میکرد که بخورم و بخورم و باز هم بخورم - انگار با یک قحطی زده‌ی غذا ندیده طرف باشد!

خروشچف مهمان نوازی را به اعلا درجه رساند و، علیرغم وجود پیشخدمتهای دست به سینه، ناگهان تکه گوشتی را با چنگال خودش جدا کرد و بداخل بشقاب من انداخت. در انجام وظایف میزبانی، البته فراموش نمی‌کرد مرتباً بمن بگوید که زن زیبایی هستم. لابلای این خوش آمد گونی‌ها، حرفهای سیاسی را هم پیش میکشید و میگفت «پادتان باشد شاهنشاه را تشویق کنید فقط در راه صلح قدم بردارند. من مطمئن هستم حرف خانمی به زیبایی شما بیش از هر کس دیگری در ایشان اثر میگذارد.»

متعجب شدم که چنین سیاستمداری که این همه زیبایی زن را ستایش میکند چرا به مسئله‌ی آرایش و زیبایی زنان کشور خودش توجهی ندارد. در روسیه، در خیابانها عاقرین بدون استثناء لباسهای ساده و یکتواختی بتن داشتند. زنهای روس حتی در مهمانی‌ها یا در اپرا هم خودشان را موظف به توجه به سر و وضع نمیدانستند، و در حالیکه من لازم میدیدم در این مراسم لباس شب بتن کنم، آنها با پیراهن معمولی یا

حتی پولوور به مهمانی‌هایی که به افتخار ما برپا میشد
میآمدند این باعث شد من هم عادت کنم در شوروی زیاد
سراغ چمدانهایم نرم.



خانم خروشچف و دیگر خانمهای وزرا هم یک مهمانی
زنانه ترتیب دادند. خانمهای مدعو با ذکر نام و شغلی که
داشتند به من معرفی شدند. اکثرشان پزشک یا معلم بودند یا
دریکی از لابراتوارها کارهای تخصصی انجام میدادند.
همگی از وقار و اعتماد به نفس برخوردار بودند، اما بنظر
میرسید میل ندارند راجع به خیلی از مسائل صحبت و اظهار
نظر کنند. بعد از صرف چای، شامپانی روسی نوشیدیم. به
سلامتی ایران، به سلامتی اتحاد جماهیر شوروی، به سلامتی
زنان شوروی، به سلامتی زنان ایرانی، به سلامتی صلح، و به
سلامتی خیلی چیزهایی دیگر که بخاطر منمانده است.



و حالا... تنها چیزی که جامعه ایرانی
کم داشت تولد کودکی بود موسوم به
ولیعهد...

طلاق

در یکی از روزهای اکتبر ۱۹۵۴، شاه، برای اولین بار، موضوع باردار شدنم را با من در میان گذاشت. آن روز، در یکی از تالارهای کاخ اختصاصی، سرمیز نهار نشسته بودیم و درباره‌ی مسافرت‌مان به امریکا صحبت میکردیم.

محمدرضا با همان شیوه‌ی غیر مستقیمش، که به آن عادت کرده بودم و میدانستم موقع مطرح کردن مسائل مهم بکار میرد، گفت «بمحض اینکه به امریکا برسیم، باید اول از همه در بیمارستانی ازم یک معاینه‌ی کامل بکنند. بدنیست شما هم از این موقعیت استفاده کنید و بخواهید معاینه تان کنند.»

- «من برای چه؟ من که دردی ندارم.»

جواب داد «شما که میدانید منظورم چیست؟»

سری تکلان دادم و ساکت ماندم.

البته، قبلاً هم این موضوع بین ما مطرح شده بود مثل هر زوج تازه ازدواج کرده‌ای، ماهم بعد از دو سال اول ازدواجمان گاه به گاه به بچه‌دار شدن اشاره میکردیم. اما، تا پیش از سقوط مصدق، بدینا نیامدن ولیعهد ایران جزو مسائل جدی روز بحساب نمی‌آمد.

کسانی در این مورد بیش از خود ما عجله داشتند قلمزندهای روزنامه‌ها و مجلات زنانه‌ی فرنگی بودند حتی وقتی در همان اوائل ازواج، پس از ابتلا به آن تیفوس لعنتی، به توصیه‌ی پزشکان، برای استراحت و تغییر آب و هوا به سوئیس رفتم، این مطبوعات سفر مرا به نازایی مربوط کردند، در حالیکه فقط هفت ماه از ازدواج ما می‌گذشت.

از آن بی‌عده هم هر وقت به خارج از کشور میرفتم، همه مدعی میشدند آمده‌ام خودم را برای بچه‌دار شدن معاینه کنم. این شایعات شاید هم به این دلیل شکل میگرفت و منتشر میشد که برای مسافرت درباریان هیچ فرمولی وجود نداشت جز «بمنظور معالجه». هر وقت خواهران شاه میخواستند برای گردش به ونیز یا سن موریتس بروند، بلافاصله اعلامیه‌ی رسمی دربار منتشر میشد که فلان والا حضرت بمنظور معالجه عازم اروپا میشوند.

بتدریج، برای همه‌ی ایرانیان پولدار «به منظور معالجه»

بهانه‌ی اصلی سفرهای خارج شد چون باین ترتیب میتوانستند قوانین محدودیت خروج ارز را زیر پا بگذارند.

در حقیقت، من تا سال ۱۹۵۴ هرگز لازم ندیده بودم خودم را بدست پزشک متخصص بیماریهای زنان بسپارم. دلداری ام این بود که مادرم خود مرا، که اولین فرزندش بودم، شش سال پس از ازدواجش بدنیا آورده بود.

ولی حالا مصدق در زندان بود و ناگهان در ایران مسئله‌ی تولد ولیعهد به صورت مهمترین موضوع روز درآمد. کشتی سلطنت خاندان پهلوی طوفانها را پشت سر گذاشته و باردیگر سفت و محکم لنگر انداخته بود، و تنها چیزی که جامعه‌ی ایرانی کم داشت بدنیا آمدن کودکی بود موسوم به ولیعهد.



البته، در دربار کسی جرئت نداشت رو در روی من در این باره حرفی بزند. مقام ملکه بودنم مرا از این زخم زبانها در امان نگه میداشت. اما نگاههایی که سراپایم را با کنجکاوی و رانداز میکردند، بعد کافی گویا بودند.

مادر شاه هم، در سالروزهای تولد و ازدوایم، ضمن گفتن تبریک، طعنه میزد که «انشاءالله خانواده‌ی شما هم در این سال چشم و چراغی پیدا کند». سابقه‌ی این مسئله‌ی ولیعهد در اصل به شب عروسی شاه با پرنسس فوزیه در ماه مارس ۱۹۳۹ (اسفند ۱۳۱۷) برمیگشت و از همان موقع این موضوع

در ردیف برنامه گفتگوهای دربار آمده بود جای تعجب این بود که چرا برای حل مسئله‌ای به این اهمیت و استفاده از امکانات متعدد برای تعیین جانشین شاه هرگز اقدامی نشده بود. میگویند رضا شاه خیال داشت در این مورد متممی به قانون اساسی اضافه کند که برطبق آن هر ملکه‌ای برای بدنیا آوردن فرزند ذکور مهلتی پنج ساله داشت و در صورت عدم موفقیت، در پایان این مهلت خود بخود مطلقه میشد.

این قانون عجیب و غریب البته هرگز بروی کاغذ نیامد و لزومی هم به این کار نبود چون همه میدانستند هر مرد مسلمانی حق دارد هر وقت که می‌لش بکشد، با پرداخت مهریه، زنش را طلاق بدهد.

در اصل هرگز به فکر شاه پیر خطور نمی‌کرد که ممکن است روزی سلطنت پهلوی منقرض شود. وقتی هم که پرنس فوزیه، یک سال بعد از ازدواج با شاه، شهنواز را بدنیا آورد، بنیانگذار سلسله‌ی پهلوی خاطر جمع بود که عروسی بزودی صاحب پسری هم خواهد شد. یک سال بعد رضاشاه به ژوهانسبورگ تبعید شد و، گرچه دائماً با دربار ایران در تماس بود هرگز تا هنگام مرگ خیر نشد چه شکافی بین عروس و پسرش جنایی انداخته است.

بعد از مرگ رضاشاه، می بایستی برای محمدرضا نایب‌السلطنه‌ای تعیین میشد. در خاندانهای سلطنتی

کشورهای دیگر، اگر شاه صاحب پسری نباشد، این مقام نصیب برادر یا عموی پادشاه میشود ولی شاه جوان ایران علاقه‌ای نداشت در این باره بحث کند، تا اینکه در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۷)، پس از انجام سوءقصدی علیه جان او، درباریان سعی کردند تصمیمش را عوض کنند، و شرح این گفتگو آنطور که برای من نقل کرده‌اند از این قرار است:

شاه: «همانطور که می بینید طوری نشده‌ام.»

یکی از وزرا: «با وجود این آیا صلاح در این نیست که اعلیحضرت نایب السلطنه‌ای تعیین بفرمایند؟»

شاه: «چه کسی را مناسب این مقام میدانید؟»

وزیر: «با در نظر گرفتن امکانات موجود اعلیحضرت میتوانند والا حضرت شاهپور علیرضا را در نظر بگیرند.»

شاه: «علی؟ باید در این مورد فکر کنم.»

اگر چه شاه به علیرضا، تنها برادر تنی‌اش، علاقه‌ی زیادی داشت، و اغلب میگفت «علی از من خوش اخلاق‌تر است»، معهذا چنین بنظر میرسید که علیرضا را برای تصدی احتمالی مقام سلطنت شایسته نمیداند.

این گفتگو تغییری بوجود نیاورد و ادامه‌ی سلطنت پهلوی، تا زمانی که شاه صاحب فرزند پسری میشد، تنها به ادامه‌ی حیات شخص او بستگی داشت.

من بزرگ شدن مداوم این آرزو را در او بخوبی حس

میگردم. او، بخاطر عشقش به من، میکوشیدی صبریش را از من پنهان کند، ولی، در مواردی این چنین، نمیتوان یک زن را فریب داد. و من هم از اینکه نمیتوانستم آرزوی بزرگ او را برآورده کنم به همان نسبت رنج میبردم.



وقتی شاه به من پیشنهاد کرد در آمریکا به متخصصین امراض زنانه مراجعه کنم، موافقتم کاملاً طبیعی بود چون حاضر بودم برای نجات زندگی و خوشبختی مان هر کاری بکنم.



پس از آنکه علیرضا در سانحه‌ی سقوط هواپیمایش درگذشت، بحران چگونگی بقای سلطنت شدیدتر شد. حل این مسئله تا پیش از این سانحه، فقط به این بستگی داشت که شاه اراده کند علیرضا را به ولایتعهدی منصوب کند. اما حالا دیگر هیچ جانشین قانونی وجود نداشت. برادران دیگر شاه همه خون قاجار در رگهایشان داشتند، و رضاشاه در متمم قانون اساسی اکیداً تعیین تکلیف کرده بود که بازماندگان خاندان قاجار حق سلطنت کردن ندارند.



در هشتم دسامبر ۱۹۵۴، من و شاه به بیمارستان منهایتان

نیویورک مراجعه کردیم که در آن زمان مشهورترین مرکز معاینات پزشکی جهان بود. بیماران در اینجا علاوه بر اینکه توسط ماهرترین پزشکان معاینه و معالجه میشدند، بنظر میآمد در مجللترین هتلها اقامت کرده‌اند. سه روز تمام سراپای بدنمان را معاینه کردند و انواع و اقسام آزمایشها را انجام دادند و بالاخره اعلام کردند هیچکدام هیچ بیماری نداریم و هر دو کاملاً سالم هستیم.

پرسیدم «پس تکلیف آن معاینه‌ی بخصوص چه میشود؟»
جواب این بود: «هیچ چیز پیدا نکرده‌ایم که مانع مادر شدن شما باشد.»

پرسیدم «امکانش هست که جراحی یا مداوای بخصوصی امکان حاملگی مرا بجلو بیاورد؟»
«خیر، تنها علاج گذشت زمان است.»
این تشخیص برای ما روزنه‌ی امیدی گشود و عجبالتاً چاره‌ای جز صبر نداشتیم.



وقتی در ایران ستاره‌ی اقبال کسی افول کند، اعم از اینکه شاه باشد یا وزیر یا ملکه، خبر این حادثه همچون بیماری‌ای واگیردار بسرعت در سراسر کشور شایع میشود. همکاران و نزدیکان و رفیقان یکباره چالاکی همیشگی‌شان را از دست میدهند، یا به نوعی اعتصاب دست میزنند، یا بکلی

ناپدید میشوند. این بلا یکبار در زمان حکومت مصدق بر من نازل شده بود، اما پس از مراجعت از امریکا ظهور مجددش را حس نمی‌کردم. برعکس، ماه به ماه احساس می‌کردم مرتباً قویتر میشوم.

شاه از موضوع ولیعهد دیگر حرفی نمیزد و اوضاع تا سال ۱۹۵۶ بخیر گذشت. در این سال‌ها هم چون قرار بود بطور رسمی به چند کشور سفر کنیم، رعایت حال مرا میکرد که قیافه‌ام زار نزنند. در این سفرها برای شاه ایران مهمتر از هر چیز این بود که، در محافل و مجالس شرق و غرب، با لبخندی به تمام معنی شادمانه در کنارش ظاهر شوم و برایش کسب محبوبیت کنم.

موفقیت من در این سفرها به محبوبیتم در داخل ایران هم افزود. میلیونها ایرانی حالا به چشم دیگری بمن مینگریستند چون شنیده بودند در محافل بین‌المللی با وجود خودم برای ایران کسب احترام کرده‌ام، البته، گسترش موسسات خیریه‌ی ثریا پهلوی هم در ازدیاد این محبوبیت بی‌تاثیر نبود.

حال همه میدانستند که برای مهمترین امور مملکتی باید نظر مرا جویا شوند و ارزش اجتماعی من بطور مداوم یک قوس صعودی را میپیمود.

اما واقعیت زندگی اینست که ظاهر امر همیشه میتواند فریبنده باشد.

خانمهای طبقات مرفه الحال و ثروتمند تهران، که به بیکاری و کمبود تفنن دچار بودند، خودشان را با مطالعه‌ی مطبوعات مبتذل خارجی، بخصوص آن دسته که در رم و پاریس منتشر میشد، سرگرم میکردند. انگیزه‌ی اصلی‌شان هم خواندن شایعات و قصه‌های پرآب و تابی بود که این مجلات دربارہ‌ی سرنوشت ولیعهد ایران چاپ میزدند، اراجیفی از این قبیل که «اگر علی پاتریک، پسر علیرضای فقید، فاقد صلاحیت لازم است، پس چطور است شاهدخت شهناز وظیفه‌ی نجات تاج و تخت را بدوش بگیرد... اگر شهناز بزودی ازدواج کند بعید نیست بزودی صاحب پسری شود» این مهملات نقل محافل زنان اشرافی تهران میشد و مرا هم، بطور غیر مستقیم، زیر شدیدترین فشارهای روحی قرار میداد.

بالاخره می‌بایستی راه حلی پیدا کرد بهمین دلیل وقتی شهناز با اردشیر زاهدی، پسر تیمسار زاهدی، نامزد شد، از شاه پرسیدم «آیا امکان دارد شهناز را به نحوی به ولایتعهدی منصوب کنید؟» شاه جواب داد «چنین کاری مطلقاً امکان ندارد، چون ایرانیها هرگز زیر بار سلطنت و سلطه‌ی یک زن نخواهند رفت.» پرسیدم «و اگر پسری بزاید؟» شاه گفت «یک زاهدی نمیتواند ادامه دهنده‌ی سلطنت پهلوی باشد. رویهمرفته، در مقایسه با دیگران، علی پاتریک بیش از همه صلاحیت دارد»

در این احوال، چون اوضاع کشور در طول نخست‌وزیری زاهدی و حسین‌علاء از بدهم بدتر شده بود، دکتر اقبال، که با هزار فامیل نسبتی نداشت، به نخست‌وزیری منصوب شد. اولین کار اقبال آن بود که درباره‌ی مسئله‌ی ولیعهد با شاه به مذاکره بنشیند. من در این جلسه حضور نداشتم، اما آنطور که بعدها برایم تعریف کردند او به شاه گفته بود «اعلیحضرتا، اگر قرار باشد جان‌نثار بنام شاهانه به اصلاحات دست بزنم، قبل از هر چیز لازم است ادامه‌ی سلطنت تضمین شود و تا زمان تولد ولیعهد نایب‌السلطنه‌ای برای ایران تعیین فرمائید.»



اگر شاه و من در دنیا مسئولیتی نداشتیم، یا حداقل ما را بحال خود می‌گذاشتند، میتوانستیم تا ابد امیدوار و منتظر بمانیم. گرچه ازدواج ما حاصل عشق در نگاه اول نبود اما، با مرور زمان، شدیداً بهم انس گرفته بودیم. خلق و خویمان باهم هم‌آهنگی داشت، در خیلی چیزها فکر و نظرمان یکی بود. همکاریمان با یکدیگر بتدریج محکم‌تر و بارورتر شده بود و خاطرات مشترک بسیاری ما را بشکل عمیقی بهم می‌پیوست. شاید در یک زندگی یکخواخت، ساده و آرام، آن نیازی که ما به یکدیگر پیدا کرده بودیم، هرگز بوجود نمی‌آمد، اما ما طی آنهمه مصیبت‌های سیاسی و اجتماعی که مشترکاً پشت سر گذاشته

بودیم پی برده بودیم که پناهگاهی جز یکدیگر نداریم.
تنها با این توضیح‌ها است که شاید خواننده پی برد من در
چه وضع خطیری بسر می‌بردم. در زندگی زناشویی خوشبخت
بودم، و بعلاوه پیش از همیشه دلم میخواست بحال مردم ایران
مفید باشم. و درست بهمین دلیل که خوشبخت بودم، و
بهمین دلیل که نقشه‌های دور و درازی برای ارائه‌ی خدمات
اجتماعی داشتم، دلم نمیخواست زیر پایم سست باشد.
آغاز کننده و بنیانگذار تمام رویدادهای چند ماه آینده
خودم بودم، و لزومی ندارد بگویم از آنچه که کردم چه دردی
کشیدم.



یکی از روزهای اواسط تابستان ۱۹۵۷ که با اتومبیل با
شاه بگردش میرفتیم به او گفتم «محمدرضا، این وضع بیشتر
از این نمیتواند ادامه پیدا کند. صبر مردم دیگر تمام شده. اگر
برای شما حادثه‌ی بدی اتفاق بیافتد، همه مرا باعث و بانی هرج
و مرج کشور خواهند دانست.»

شاه با تعجب بمن نگاه کرد. ادامه دادم «من بیش از این
نمیتوانم این فشار را تحمل کنم. در حالیکه مشکل اصلی حل
نشده باقیمانده، تمام برنامه‌هایی که برای مملکت دارم
بی‌فایده‌اند.»

درست مثل دورانی که او را علیه مصدق تحریک

میکردم، تشخیص میدادم، حتی اگر قرار است یکبار دیگر تمام هستی‌ام را در این قمار بگذارم - و شاید این بار همه‌ی آن را ببازم - باید تکلیف را روشن کنم. با این کار یا لیاقت خود را برای داشتن مقام ملکه‌ی ایران به اثبات میرساندم یا قضیه‌ی زایمان برمن پیروز میشد.

محمدرضا جواب داد «کاملاً میفهمم چه میخواهید بگویند. اما چه کار میشود کرده» گفتم «ما باید به خودمان حق نفس کشیدن بدهیم. باید یک راه حل موقت برای ده سال یا حتی پانزده سال آینده مان پیدا کنیم.»

- «چه پیشنهادی دارید که قابل اجرا باشد؟»

- «اگر تحریم مربوط به قاجارها را لغو کنیم، یکی از برادران ناتنی شما میتواند نایب السلطنه شود.»

- «چنین کاری فقط با تغییر قانون اساسی امکان دارد. باید یک جلسه‌ی مشورتی تشکیل بدهم و موضوع را بررسی کنیم.»

در این شورا که با حضور مردان سیاسی برگزیده‌ی مملکت تشکیل میشد، در اینمورد که شاه باید با من ادامه‌ی زندگی بدهد یا از من جدا شود نمیتوانستند تصمیم بگیرند. چون این موضوع جنبه‌ی خصوصی داشت. ولی برای تجدید نظر در قوانین مربوط به ولیعهد جلب موافقت رجال کشور لازم بود.

گفتم «بسیار خوب. پس بگوئید جمع شوند.»
- «اگر با پیشنهاد ما موافقت نکنند، چه باید بکنیم؟»
در حالیکه بخودم فشار می‌آوردم متزلزل نشوم، جواب دادم
«در اینصورت باید از هم جدا شویم.»

حرف از دهانم پریده بود.
شاه در ابتدا حاضر به شنیدن این حرفها نبود، اما طی
هفته‌ها و ماهها بتدریج عادت کرد که چنین راهی هم وجود
دارد.

- «اما این سوء تفاهم نباید برای دیگران پیش بیاید که شما
از کشور اخراج شده‌اید.»

فهمیدم چه میخواهد بگوید. به کمکش آمدم: «پس بهتر
است بخارج از کشور بروم و آنجا منتظر جواب بمانم.»



دوبدو خلوت کردیم و قول و قرارهایمان را گذاشتیم. شاه
اکیداً لازم میدید هیچکس، حتی نزدیکترین افراد خانواده، از
موضوع خبردار نشود و من تصمیمی را که تمامی آینده‌ام به
آن بستگی داشت تنهایی بگیرم.

با وجود همه‌ی اینها، بطور عجیبی احساس آرامش
میکردم. مطمئن بودم درست‌ترین کار زندگی‌ام را انجام
داده‌ام.

پیش از سفر، اسباب و اثاثیه‌ام را که مرتب میکردم، به

منشی‌ام دوشیزه زاگه‌مول دستور دادم یک نسخه از تمام عکسهای هفت سال زندگی زناشویی‌ام را جمع‌آوری کند. صدها نامه و مدرک را سوزاندم. وسایل شخصی‌ام را در گوشه‌ای جا دادم تا در صورت لزوم بتوانند برآیم فرستند.

تمام این کارها به این معنی نبود که بدبینانه فکر میکردم. برعکس، اصلاً نمیتوانستم قبول کنم مجبور خواهم شد همه‌ی آنچه را که به جانم بسته بود، بدلیل گناهی که مرتکب نشده بودم، یکباره از دست بدهم.

شاید به غلط وجود و مقام خود را مهمتر از آنچه بود تصور کرده و بکلی از یاد برده بودم که شاه، علیرغم رفتار ظاهری فرنگی مآبانه‌اش، در اصل با تمام وجود همچنان یک مرد شرقی است.

آیا شاه واقعاً مصمم بود زندگی مشترکمان را تا سر حد امکان نجات دهد؟ آیا واقعاً تصمیم داشت زعمای قوم را به جستجوی راه حلی مصالحه‌آمیز وادارد؟ یا اینکه واقعیت این بود که میخواست با این بازیها خود را به آسانترین شکل ممکن از شر من خلاص کند. من جواب دقیق این سنوآلها را نمیدانم. تنها چیزی که میدانم آنست که او تا آخرین لحظه مرا دلداری میداد و از هیچ محبتی در حقم دریغ نکرد.

روز ۱۳ فوریه، تقریباً بعد از هفت سال زندگی با شاه ایران، تهران را ترک گفتم. شاه و وزرا برای بدرقه‌ی من به

فرودگاه آمدند و گارد احترام مراسم رسمی بجا آورد به ذهن هیچکس، بجز محمدرضا و من، خطور نمی‌کرد که شاید مادو نفر دیگر هرگز همدیگر را نبینیم.

فراگزلو، رئیس تشریفات دربار، همسرش، و دوشیزه زاگه مول همراهان مرا تشکیل میدادند. صرفاً بر حسب یک اتفاق پدرم هم، که برای انجام ماموریتی به تهران آمده بود، با ما همسفر شد.

او هم، مانند دیگران، کوچکترین خبری نداشت. شاه ازم خواهش کرده بود فعلاً در مقابل پدرم هم خاموش بمانم. و این برای من، که با پدرم رابطه‌ی بسیار صمیمانه و نزدیک داشتم، بسیار مشکل بود اما من در مدت آن هفت سال آموخته بودم چطور احساسم را از دیگران پنهان کنم.

در تمام طول پرواز تاژنو، نگذاشتم کسی چیزی بفهمد و خود را همچون مسافری سر حال و خوشبخت جلوه میدادم.

در سن موریتس هم روزگار بهتری نداشتم. هتل پالاس پر از دوستان و آشنایانی بود که میخواستند مرا زیر کوهی از دعوتنامه‌های مجالس میهمانی‌شان خفه کنند. همه جا می‌بایست، برخلاف آنچه که در درونم میگذشت، لبخند بر لب با دیگران به خوش و بش بکشیدم.



بجز تهران به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. قرار بود اولین

جلسه‌ی مذاکرات روز بعد از حرکت من تشکیل شود، و شاه قول داده بود بلافاصله مرا از نتیجه‌ی آن مطلع کند. در حالیکه هر لحظه برایم ابدیتی طولانی بود، او بمن تلفن نزد، روز سوم طاقت نیاوردم و خودم به تهران تلفن کردم. وقتی محمدرضا گوشی را برداشت، در حالیکه نهایت سعی ام را برای تسلط بر اعصابم بکار میبرد، پرسیدم «چطور شد؟ چه تصمیمی گرفته شد؟»

شاه، با همان لحن آرامی که خوب میدانستم چه معنایی دارد، گفت «عبدالرضا را پیشنهاد کردم، اما موافقت نکردند. نه با او و نه با بقیه.»

- «مذاکرات تمام شده؟»

- «نه، باز هم جلسه داریم. من سعی خودم را میکنم. حالا بهتر است یک چند روزی صبر کنید تا خودم تلفن کنم و نتیجه را به شما بگویم.»

از طرز صحبتش اطمینان پیدا کردم دیگر امیدی نیست. مثل همیشه، در روبرویی با لحظه‌های غم‌انگیز زندگی، از عهده‌ی گریه کردن برنمی‌آدم. اما احساس میکردم انگار تمامی وجودم دارد یخ میبندد. به مادرم پناه بردم و پرسیدم «حالا چه بکنیم؟ دیگر نمیتوانم اینجا در سن موریتس بند بشوم. باید بجای دیگری بروم. زندگی در این هتل دارد دیوانه‌ام میکند.»

مادرم جواب داد «ما نمیتوانیم همینطور بی مقدمه از اینجا اسباب کسی کنیم. اول باید نظر آقای قراگزلو را پرسیم.»

قراگزلو، که تا آن لحظه از واقعیت ماجرا خبر نداشت، مرد خوش ذاتی بود که مرا همچون دخترش دوست داشت. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم شروع کرد به اشک ریختن، و مرتباً میگفت «باور نمیکنم. اصلاً باور نمیکنم.»

گریه وزارش آنقدر ادامه یافت که دست آخر این من بودم که شروع به دلداری او کردم!

برای حفظ ظاهر، دو روز دیگر در هتل ماندیم. اما قراگزلوی بیچاره بلد نبود نقشش را بازی کند، و من مجبور بودم مرتباً در گوشش بخوانم «تو را بخدا این قیافه را بخودتان نگیرید. بخدا خوب نیست. همه میفهمند.»

اما قیافه‌ی ماتم زده‌ی او جار میزد که «ای مردم، ملکه‌ی ایران در وضع بدی است.»

خوشبختانه، پدرم از آلمان تلفن زد که پایش شکسته است و بطور غیر منتظره‌ای بهانه‌ی فرار ما را فراهم کرد.



پیش از رفتن، شاه هم چندین بار تلفن زد و خیرداد به نمایندگی از جانب او دکتر ایادی، ژنرال یزدان پناه آجودان شاه، و اسدبختیاری عمویم، که از قضا هفت سال پیش هم در

سفر به تهران همراه بود، بدیدنم خواهند آمد.
بنا به گفته عمویم، او و یزدان پناه، و همچنین امام
جمعه‌ی تهران، دکتر اقبال نخست وزیر، و حسین علاء وزیر
دربار، و چندتن دیگر از زعمای قوم، از جمله رئیس سنا،
شرکت کنندگان آن جلسات اخذ تصمیم تاریخی بودند. چندین
روز برای متقاعد کردن یکدیگر باهم کلنجار رفته بودند، تا
اینکه بالاخره شاه جلسه را با این اخطار ترک گفته بود که
«آقایان لطفاً تا اخذ تصمیم نهایی همین جا تشریف داشته
باشند.»

بعد از بحث‌های طولانی مخالفین بی طرفها را متقاعد
کردند و سرانجام پیشنهادات شاه از جانب اکثریت رد شد.
پرسیدم «پس اعلیحضرت شما را برای چه پیش من
فرستاده‌اند؟»

دکتر ایادی گفت «ما در اینجا حضور علیاحضرت
شریاب شده ایم تا امکانات آخرین شانس را بررسی کنیم.»
آخرین شانس چه بود؟ از قرار معلوم خبرهای مربوط به این
جلسات سری خیلی زود به خارج درز کرده و در تمام تهران
نوعی موج مقاومت بوجود آورده بود. عده‌ای از خانمهای عضو
انجمن‌های تحت سرپرستی من قصد برپا کردن تظاهراتی بنفع
من را داشتند که البته شهربانی مانع شده بود. بعلاوه، برخلاف
آنچه که بعدها شایع کردند، حتی اشرف و شمس و دیگر

خانمهای دربار هم گریه کتان نزد شاه رفته بودند و سعی کرده بودند تصمیم او را عوض کنند. و سرانجام «آخرین شانس» این بود که یکی از آقایان سناتورها چنین پیشنهاد کرده بود: «بنابر قوانین... اگر علیاحضرت ملکه ثریا با ازدواج مجدد اعلیحضرت همایونی مخالفتی نداشته باشند، البته میتوانند به ایران بازگشته به زندگی زناشویی خود ادامه دهند»

حالا این هیئت از تهران به راه افتاده و به اینجا آمده بودند تا مرا ترغیب کنند با پیشنهاد آقای سناتور موافقت کنم! با حیرت و راندازشان کردم و به سرشان داد کشیدم «چطور جرئت میکنید چنین مهملاتی را برای من تکرار کنید؟ شما در این مدت باید آنقدر مرا شناخته باشید که بدانید من هرگز زیر بار چنین وضعی نخواهم رفت.»

ژنرال یزدان پناه توضیح داد «علیاحضرت ملکه مادر هم موافقت فرمودند رضاشاه کبیر دوزن دیگر هم بگیرند.»
جواب دادم «بله، درست است، فقط حالا وضع روزگار یک قدری عوض شده!»

عمویم گفت «ولی تو در همین مقام باقی خواهی ماند.»
گفتم «این فرضی است که در عمل غیر ممکن است.»
«ظاهراً هیئت آخرین شانس» هم به موفقیتشان اطمینان چندانی نداشتند. از این جهت بود که یزدان پناه پیشنهاد کرد «چرا علیاحضرت به تهران مراجعت نمیفرمایند و از نزدیک

یکبار دیگر موضوع را با شخص اعلیحضرت بررسی
نمیفرمایند؟»

دیگران هم اصرار کردند من به تهران برگردم. اگر در
مقابل اصرار آنها مقاومت نمی‌کردم، به احتمال بسیار شاه قادر
نبود بخودش بقبولاند برای دومین بار مرا از خود براند اما من
بخوبی میدانستم که چنین بازگستی بی فایده است و مشکل
اصلی را حل نخواهد کرد.

عمود اسد شکست ماموریت را به دربار گزارش داد.

پنجم مارس ۱۹۵۷ بار دیگر به شاه تلفن کردم.
گفتگوی ما سردوچدی بود. گفتگوی دو آدمی که
احساساتشان جریحه دار شده است و مجبورند بر حسب معمول
و رایج به بی تفاوتی پناه ببرند. عقیده ام را در مورد پیشنهادش
به او گفتم. بلافاصله جواب داد «باز هم در این مورد فکر
کنید.» اما برای هر دوی ما مثل روز روشن بود که همه چیز به
آخر رسیده است.

در چهاردهم مارس، شاه، بدون آنکه برای آخرین بار با من
صحبتی کند، طلاق مرا رسماً در ایران اعلام کرد. چند روز بعد
برایم نامه‌ی کوتاهی فرستاد که در آن مختصراً نوشته بود از
این جریان بسیار متأسف است.

نامه اش را بی جواب گذاشتم. از قرار معلوم، هیچکس هم

منتظر جواب من نبود.

من و عشق و حرف مردم

تابستان گذشته، بمحض اینکه از یونان به مونیخ مراجعت کردم، ناگهان سه خبر چین مطبوعاتی جلوی در خانه ام سبز شدند. اینها خبرنگارانی بودند که یک مجله‌ی فرانسوی به آلمان فرستاده بود تا از اسرار عشق جدید من سر در بیاورند. بیچاره‌ها شب و روزشان جلوی در ویلا می‌گذشت بی آنکه در میان رفت و آمدهای عادی خانه‌ی من موضوع هیجان انگیز قابل چاپی نصیبشان شود.

در آن زمان من تمام وقت و حواسم را بروی تدوین این یادداشتها متمرکز کرده بودم، و اصلاً از خانه بیرون نمیرفتم. یک روز، مسئول بیمه‌ی کارهای تجارتنی که مرد خوش صورتی است بدیدنم آمد. بمحض اینکه کار او تمام شد و

پایش را از درگاه خانه بیرون گذاشت خیر چین ها محاصره اش کردند و انواع سئوالات باریدن گفت: «با ثریا چه رابطه ای دارید؟»، «چرا از خانه بیرون نمیآید؟»، «شما عشق جدید ثریا هستید؟»

مامور بیمه جواب داد «من فقط مامور بیمه اش هستم.»
مطبوعات چی های فرانسوی آنچنان به خنده افتادند که انگار در عمرشان شوخی باین بانمکی نشنیده اند و گفتند «احسنت بر شما! چطور عقلتان رسید اینطوری رد گم کنید؟»
مامور بیمه بدون گفتن یک کلمه ی دیگر سوار اتومبیلش شد. اما قضیه ی این عشق و عاشقی به همینجا خاتمه پیدا نکرد خیرچین ها هم به داخل اتومبیلشان پریدند و عاشق مرا سه شبانه روز تعقیب کردند. تا مطمئن نشدند این آقا مرد سربراهمی است که زن و دویچه هم دارد او را بحال خود نگذاشتند.

این نمایشنامه ی «عشقهای ثریا» سالهاست که ادامه دارد تصور نمیکم در تمام دنیا - بجز بریژیت باردو و الیزابت تیلور - زنی وجود داشته باشد که از نظر کثرت ماجراهای عشقی جعلی بتواند به پای من برسد.

تازمانی که با پدر و مادرم زندگی میکردم روابطم با مردم به معاشرت با بعضی از صاحبان صنایع و اشراف آلمانی، که قبلاً هم یا به سفارت ایران مراجعاتی داشتند یا در دوران ملکه

بودنم آنها را دیده بودم، منحصر میشد.

در اکتبر ۱۹۵۸، یکی از این آقایان از من و والدینم دعوت کرد به کازینوهای بادن بادن سری بزیم. ما چون برنامه‌ی دیگری نداشتیم این دعوت را پذیرفتیم. در بادن بادن، در دو مجلس رسمی رقص، من تقاضای رقص او را هم بطور کاملاً طبیعی قبول کردم. و این کافی بود که بلافاصله خبر نامزدی ما در سراسر دنیا منتشر شود.

البته، بعدها با عده‌ای هم تماس پیدا کردم که از جمله معاشرین والدینم نبودند. بسیاری از اینها که در زمان ملکه بودنم بمن معرفی شده بودند میل داشتند حالا با من دیدار تازه کنند. و بمحض اینکه خبر ورودم به مونیخ، رم، آتن، یا مادرید منتشر میشد، مرا به رگبار دعوتنامه می‌بستند. گاهی دعوتنامه‌هایی هم بدستم میرسید که فرستنده‌هایشان را بجا نمی‌آوردم. آنها از گروه بیشماری بودند که در دوران ملکه بودنم و در سفرهای رسمی به من معرفی شده بودند یا دستم را بوسیده بودند. عده‌نی هم مدعی میشدند که با من سابقه‌آشنائی دارند در حالیکه شک نداشتم که هرگز آنها را ندیده‌ام. بهر حال، در اولین ماههای بعد از جدایی از شاه ایران، اصلاً دل و دماغ حضور در مجامع بزرگ را نداشتم و ترجیح میدادم فقط در مهمانیهای کاملاً خصوصی و دوستانه شرکت کنم. با وجود این، در مونیخ مرا معشوقه‌ی یکی از نجیب زادگان

آلمانی قلمداد کردند، در حالیکه این رابطه دوستی ساده‌ای بیش نبود در پورتوفینو مرا به نامزدی یکی از افراد خانواده‌ی سلطنتی اسپانیا درآوردند. بنا برعکسی که از مادر حال رقص در یک کلوب شبانه گرفته بودند چنین بنظر میرسید که گونه به گونه‌ی یکدیگر چسبانده‌ایم، بدلیل این خطای بصری مقالات مفصلی بچاپ رساندند و نصیحت کردند مبادا مرتکب اشتباه شویم، چون از دواج یک مرد مسیحی با یک زن مسلمان عاقبت خوبی نخواهد داشت.



نکته‌ی مهمی که من با زیر پا گذاشتن وجب به وجب خاک سه قاره به آن پی برده‌ام اینست که اصل رویدادهای جهان در برابر کل شایعات شفاهی و کتبی بی اساس ولی پرآب و تاب به فرع زندگی بدل شده است. چه بسی «میلیاردر»هایی که مجبورند با چنگ و دندان با ورشکستگی مبارزه کنند، و چه بسیار «دون ژوان»هایی که محکومند شبها سرتنها به بالین بگذارند.

هرچه شهرت اجتماعی یک شخص مجرد - اعم از زن یا مرد - بیشتر باشد، امکانات عقد پیمان محبت و عشق برایش محدودتر است. چه جوانه‌های احساسی که در اثر عقده‌های دیگران نشکفته می‌خشکند، و چه رابطه‌های صمیمانه‌ای که میتوانند به عشق تبدیل شوند ولی از ترس «حرف مردم» محکم

نشده گسته میشوند. شخصیت‌های معروف چه بخواهند و چه نخواهند محکوم به گذران زندگی پرجنبجالی هستند. من خود بارها شاهد این بوده‌ام که آدمهایی که جز شهرت گناهی نداشتند نتوانستند بموقع اسم و رسمشان را از لابلای سنگ آسیاب خرد کننده‌ی «حرف مردم» نجات بدهند. این «متهمین» اکثراً نه فرصت و نه جرئت دفاع از خود را دارند. برای خود من هم تصمیم‌گیری باینکه با انتشار این یادداشتها از خودم دفاع کنم، کار آسانی نبوده است.



من زن پیر و وامانده‌ای نیستم که فقط بامرور خاطرات گذشته زندگی کنم. من جوانتر از آن هستم که تصور کنم دیگر آینده‌ای برایم وجود ندارد. اگر می‌رسید چرا مجدداً ازدواج نکرده‌ام، جوابم به همین سادگی است که با مرد مورد علاقه‌ام هنوز روبرو نشده‌ام. چگونگی و میزان ناکامی ازدواج اولم را شرح دادم، پس تعجبی ندارد که محتاط هستم تا از چاله به چاه سقوط نکنم.

چرخ زندگی‌ام با درآمد املاکم در ایران و سرمایه‌گذاری‌ام در اروپا می‌گردد، که درآمد چندان قابل ملاحظه‌نی هم نیست، ولی برای من کافیست.

با این وجود جداً در این فکرم با به عهده گرفتن نقشهای جدی در فیلمهای سینمایی عمرم را به بطالت نگذرانم.

حداقل فایده‌ی معاشرتها و مسافرتهایم این بوده که با نمایندگان تمام طبقات مردم حشرونشر داشته باشم و باین ترتیب بود که با یک تهیه‌کننده‌ی معروف ایتالیایی نیز آشنا شدم که بدون مقدمه از من پرسید «آیا هیچوقت فکر کرده‌اید ستاره‌ی موفقی شوید و جهان سینما را تسخیر کنید؟» جواب دادم «پیشنهادات متعددی بمن شده که هیچکدام را نپذیرفته‌ام.» گفت «حیف است. به عقیده‌ی من، امتحان کردنش حتماً لازم است.» پرسیدم «جدی میگویند؟» جواب داد «کاملاً جدی. مطمئن باشید کاری می‌کنم که به حیثیت اجتماعی شما و کسورتان لطمه‌ای نخورد.» گفتم «باید در این مورد فکر کنم.»

سه سال تمام فکر بازیگری را بررسی کردم و بالاخره توانستم خودم را راضی کنم برای شرکت در فیلمی قرارداد ببندم.

البته من پیش از بازی در فیلم هم با بعضی از ستارگان سینما روابط دوستانه‌ای داشتم. بعنوان مثال، فرانک سیناترا اسمی است که در لیست خیرچین‌های «ماجراهای عشقی ثریا» از قلم افتاده است! فرانکی شخصیتی فوق‌العاده است. در معاشرت هم نظیر نقش‌های سینمائیش جذاب و دلنشین است، و این درست برخلاف واقعیت تلخ زندگی است که اکثر ستارگان در حالیکه بر روی پرده بسیار زنده و دلچسب‌اند، در

زندگی واقعی از هر لحاظ در میمانند. فرانکی اما در محیط زندگی نیز، بخصوص در برابر زنها، همه را تحت الشعاع جاذبه‌ی خویش قرار میدهد. به تصور من رمز جذابیت فرانکی در نگاههای عمیق او نهفته است.

کاری گرانت را هم فراموش کرده‌اید! کاری گرانت نقطه‌ی مقابل سیناترا است. او مرد ساکت و فیلسوف مابی است که ادعا میکند موفق به کشف شیوه‌ی «خود هیپنوتیزی» شده است. ولی علیرغم سعی فراوانش برای آموختن فرمولهای این کشف مهم به من، هرگز نتوانستم خودم را هیپنوتیزم کنم!



با مطرح کردن این حرفهای جدی آمیخته به مزاح، امیدوارم توانسته باشم مدعیان زندگی خصوصی‌ام را قانع و ساکت کنم. روی سختم بخصوص با آنهاست که، مثلاً ادعای نامہ صادر میکنند «کسی که دلش نمیخواهد برایش حرف در بیاورند، به سواحل جنوب فرانسه نمیرود».

من فکر میکنم برای شایعه سازان اصلاً فرقی نمیکند که آدم به کجا برود یا به مصاحبت چه کسی پناه ببرد.

من از صمیم قلب امیدوارم در آینده ارزش وقار آدمی بیش از پیش مشخص شود، و امیدوارم تمام مردم دنیا، و بخصوص آنها که بار شهرت را بدوش میکنند، بتوانند زندگی خود را بدون دخالت‌های دیگران ادامه دهند به امید رسیدن به

چنین مرحله‌ایست که این یادداشتها را منتشر میکنم و امیدوارم به این ترتیب دین خودم را به روابط انسانی یک جامعه‌ی متمدن ادا کرده باشم.

آرزوی شخصی خودم به این منحصر میشود که حق داشته باشم از موهبت زندگی لذت ببرم. و چرا که نه؟ آیا واقعاً برای اینکه جدی بودن آدمها جای تردید باقی نگذارد جز اینکه همه اخمهایشان را گره کنند راه دیگری وجود ندارد؟

به تصور من، جدی بودن و شوخ بودن دوکنه‌ی ترازوی زندگی است. خدا را شکر میکنم که موفق شده‌ام باردیگر زندگی را متعادل و زیبا ببینم و این حق مسلم من است که یادآوری کنم این موضوع نباید کسی را ناراحت کند.

پایان





۱۵۰ ریال

نوشتهٔ جمجالی ثریا اسفندیاری ملکه اسبق

تصاویر از فیلم ایتالیائی «سه چهره یک رت»